



کد رمان: ۱۶۳۹

موضوع: عاشقانه- طنز- مذهبی

خلاصه:

این داستان، زندگی یک دختر و یک پسر را برایمان، بازگو می‌کند. دختر و پسری که صد و هشتاد درجه با هم دیگر، تفاوت دارند. یکی مذهبی و دیگری به قول بعضی‌ها، قرتی است. اما در این داستان اتفاقاتی می‌افتد که تمام تفاوت‌های آنان را از بین می‌برد. حالا باید ببینیم چه اتفاقی باعثش می‌شود...

> فرهاد <

باصدای تیراندازی، از خواب پریدم که یک‌دفعه، گرومب . . .

با ترس از جام بلند شدم تا ببینم کی این وقت صبح، تیراندازی می‌کنه. تو دلم، برای
عمش داشتم صلوات می‌فرستادم که یک‌دفعه، چشمم به گوشیم خورد.

_مانی دعا کن دستم به ...

با شنیدن صدای خنده های کسی، ترسیده نگاهی به دور اتاق، انداختم که ...

_مانی!

داشتم دنبالش می‌کردم که یکهو با یه حالت خیلی خنده دار، با سر، تو دیوار رفت .
حالا این من بودم که داشتم هرهر به ریش نداشته ی مانی، می‌خندیدم و اونم حرص
می‌خورد.

مانی: آخ الهی دستت بره زیر کامیون هیجده چرخ... الهی شوهرت افلیج شه که
افلیجم کردی! الهی اون جلسه ای که امروز تو شرکتِ مه‌گستر ساعت ده صبح داریمو
یادت بره الهی ...

_وای مانی پاشو... چرا چرتو پرت میگی؟ پاشو حاضر شو.

مانی: اِ خب حالا! انگار عمه من بود که چند دقیقه پیش داشت هرهر می ...

_مانی جون!

مانی: باشه بابا خر شدم... فری جون!

_زهر مارو فری.

مانی: باشه بابا... حالا چرا خون کثیفتر کثیف تر میکنی؟! من رفتم.

تا اومدم چیزی بهش بگم، مثل جت از پله ها، پایین رفت. اوف گرفتاری شدیما.

وقتی مانی خان شرفیاب شدن؛ به سمت شرکت، راه افتادیم.

جلسه که تموم شد، کارای شرکت که مونده بود، انجام دادم و با مانی از شرکت بیرون زدیم .

راستی! یادم رفت خودمو بهتون معرفی کنم. فرهاد نیکو روش هستم و این پسر خل و چلی هم که باهامه، مانی نیکو روش. من و مانی هر دومون بیست و شش سالمونه و با همدیگه پسر عموییم.

دو واحد مجزا توی یک آپارتمان که توی بالا شهر قرار داره و جدیداً خریدیم.

هر دومون، توی یه شرکت به اسم شرکت مهگستر کار می‌کنیم؛ من مدیرم و مانی مدیر عامل.

وضع مالیمون خوبه و توی فامیل و خانواده، خیلی شاد و شنگولیم و هیچ چیز، نمی‌تونه ما رو از مهمونی های خانوادگیمون، جدا کنه.

با مانی به خونه رفتیم. مانی بالا رفت و من، سر میز نشستم تا نهارمو بخورم.

<فاطمه>

صبح زود، برای نماز بیدار شدم. خیلی گیج بودم. وضو گرفتم و سعی کردم، حواسمو جمع نماز کنم و

اون رو، مثل آدم بخونم.

وقتی نمازم تموم شد، یکم دعا خوندم. اینقدر گیج بودم که نمی‌دونم دعا خوندم یا نفرین کردم. وقتی کارم تموم شد، چادرمو رو صندلی انداختم و سمت تختم شیرجه

زدم که یکدفعه حس کردم، تخته سفت شده. چشمامو باز کردم که دیدم با سر پریدم
رو زمین.

_ خدا جون انقد آه تو دامنگیر و ما نمی‌دونستیم؟ خب دعا رو اشتباه خوندم! از یه
راهی که درد نداشته باشه بهم میگفتی.
و بعد هم رفتم رو تخته و خوابیدم.

دیرین...دیرین...دیرین دیرین دیرین دیرین دیرین... دیدیدیدین دین!
صبح با صدای اهنگ پلنگ صورتی که ونوس خل و چل برام گذاشته بود، بیدار شدم.
_ الو؟

ونوس: سلام فاطمی جون خوبی؟

_ فاطمی و کوفت! صد دفعه نگفتم اسم من فرق داره و خوب نیست کوتاهش کنی؟

ونوس: خب حالا خانم معلم... چرا می‌زنی؟ حالا چطور مطوری؟

_ خوبم... تو چطوری؟ چقدر امروز سنگول می‌زنی .

ونوس: چیز عجیبیه که من سنگول می‌زنم؟ نه جان من بگو عجیبه؟

-نه والا تو همیشه ی خدا احوالاتت دو مورد داره... یاخه و چل یا سنگول میزنی.

ونوس: کوفت! خب دیگه برم... کاری باری؟

-برو بابا خدافظ.

ونوس: خدافظ چیه بای بای.

وبعد سریع قطع کرد که نتونم چیزی بگم. پوف خدایا! اینم دوست ما داریم اخه؟

ولی سریع نیشم شل شد و گفتم :

ولی خدایا چه دوست باحالیه که صبح بیدارم . . .

یکدفعه بادیدن ساعت، چشمم گرد شد.

ساعت، دو ظهر بود. همینجوری که خودمو برای یه نهار خوشمزه و یه تولد باحال آماده میکردم، رفتم و دست و صورتمو شستم. امروز تولد منه. سریع وضو گرفتمو نمازمو خوندم. رفتم بیرون که یکدفعه دیدم همه برق خاموشه و هیچکس نیست یا بهتره بگم جا تره و بچه نیست.

یه یادداشت از مامانم رو یخچال بود که نوشته بود:

دخترم، ما اومدیم خونه خالت. تو هم اگه خواستی، بیا چون تا شب اونجاییم.

اول، صبحونه رو خوردم و بعد رفتم تا حاضر بشم. چادرمو پوشیدم و رفتم جلوی آئینه. من عاشق این چادر بودم و مامانم می گفت که خیلی بهت میاد. کفشامو پوشیدم و به سمت خونه خاله، به راه افتادم.

راستی! من فاطمه محمد زاده ام؛ دوستمم ونوس طاهریانه. ما با همدیگه مثل دو تا خواهر صمیمی ایم.

من و ونوس، هر دومون بیست ساله ایم. خونه ما وسط شهره ولی خونه ونوس بالا شهره. ما کلا خانواده مذهبی ای هستیم و فامیلامونم همینطورن. من و ونوس تو دانشگاه همکلاسی ایم. ونوس شاید ظاهرش غلطانداز باشه ولی باطنش ماهه. تا حالا دوست به این خوبی نداشتم و از وقتی با ونوس دوست شدم، چه از نظر حجاب و چه

از نظر اخلاق، روش تاثیر گذاشتم . یعنی ونوس از اول که باهاش دوست شدم، خیلی تغییر کرده.

به خونه خاله رسیدم. زنگ رو زدم و منتظر شدم که یکی درو برام، باز کنه اما هیچکس این کار رو نکرد.

دوباره زنگ زدم که یکی درو باز کرد. رفتم تو اسانسور و زدم طبقه سوم. وقتی رسیدم، بیرون رفتم و زنگ درو زدم اما هیچکس نبود و برقا هم خاموش بود. کم کم داشتم میترسیدم که یکدفعه . . .

همه: تولدت مبارک!

از شوکی که بهم وارد شده بود، خشکم زد که یکهو دختر خالم سمیرا، اومد و منو کشید تو خونه و درو بست. سه تا خاله هام بودنو دختر خاله هام و مامانم. از خوشحالی نمی دونستم که چیکار کنم. فقط می خواستم یا حرف بزنم یا جیغ بکشم که یکدفعه، همون دختر خالم که زل زده بودم بهش، گفت:

شادی: چیه؟ تا حالا خوشگل ندیدی؟ دیدن داره؟

-دیدن خر صفا داره.

از عصبانیت همینجور زل زده بود بهم که با خنده گفتم:

-دیدن خر صفا داره؟ الان داری صفا می کنی؟

تازه داشت نرم میشد که با حرفی که زدم یه جیغ کشید که همه زدن زیر خنده:

-بی معرفت داری تنهایی صفا میکنی؟ خوب یه تیکه مخمل بچسبون پشت گوشات ما هم صفا کنیم.

دنبالم افتاد تا خرخرمو بجوه که با پا در میونی مامانم، آتش بس اعلام شد. خلاصه،
اون شب خیلی خوش گذشت و من کلی کادو گرفتم.

بعد هم خونه رفتیم و خوابیدم.

/فرهاد/

صبح زود پا شدم و بعد از دوش گرفتن و صبحونه خوردن، حاضر شدم و به خونه
همسایمون، آقای طاهریان، رفتم. دخترشون ونوس گفته بود بیا با دوستم که میاد
آشنا شو. مردمم عجب حوصله ای دارنا. زنگو زدم که یه دختره غریبه که فکر می‌کنم
دوست ونوس باشه، جواب داد:

دوست ونوس: بله؟

-نیکو روشم. همساده جدید آقای طاهریان. ونوس خانم هستن؟

دوست ونوس: چند لحظه صبر کنین.

کمی بعد گفت:

بفرمایید داخل.

بعد درو باز کرد و تو رفتم. اولین باری بود که تو خونشون می‌اومدم. خونشون قشنگ
بود و حیاطشون پر از گل و درخت. یکدفعه به خودم اومدمو به خودم گفتم:

-دختره ی نیم وجبی منو علاف خودش کرده منم مثل اسکولا دارم خونشونو دید
میزنم. بهتر از این نمیشه!

یکدفعه، صدایی شنیدم. برگشتم و دیدم که یه دختر چادری، وایساده اونطرف و از شدت خنده، قرمز شده. ناگهان، فهمیدم که چه گندی زدم. من احمق، دوباره بلند فکر کرده بودم.

داشتم دنبال توجیحی میگشتم که یکدفعه، حواسم جمع شد. این دختره چرا چادریه؟ نکنه دوست ونوسه؟ نکنه بره به ونوس بگه؟ اصلا چرا دوست ونوس چادریه؟ خودش که اینجوری نیست!

یکدفعه به خودم گفتم:

-پاک دیوونه شدی رفت. واسه چی داری با خودت حرف میزنی؟

بعد سمت دختره برگشتم که حالا خندش، خیلی کمتر شده بود.

سرش پایین بود؟ هه مثلا می خواد بگه من سنگینم و اهل این حرفا نیستم. من

نمی فهمم! فلسفه ی این چادر سر کردن چیه؟

یه پوزخند زدمو گفتم:

-ببخشید خانم. ونوس خانم کجان؟ مثلا اومده بودن ما رو با هم آشنا کنن.

یکدفعه چشمای دختره گرد شد و گفت :

بله؟ ما رو با هم آشنا کنن؟

از قیافش خندم گرفت.

گفتم: بله...گفتن میخوان منو با دوستشون، آشنا کنن ولی نمی دونستم دوستشون

چادرین.

اخرشو با مسخرگی گفتم که اخم کرد و گفت:

الان خودشون میان.

بعد هم رفت تو خونه. اه دختره ی لوس! انتظار یه جمله ی بالا چشمت ابروه رو نداره.
والا!

کمی بعد، ونوس اومد و تعارف کرد که تو بیام. داخل رفتم و روی یک مبل نشستیم.
ونوس رفت و کمی بعد، با دختره اومد. نشوندش روی مبل و خودش هم، کنارش
نشست و کم کم، سر صحبت رو باز کرد. اما این وسط، اون دختره که فهمیدم اسمش
فاطمه ست، رو اعصاب بود و زیاد حرف نمی زد. باید از زیر زبونش، حرف بیرون
می کشیدی.

یک ساعت بعد، من از خونشون بیرون اومدم و خونه خودمون رفتم. یکدفعه یاد
مامانم افتادم. دلم براش تنگ شده بود. سریع سمت اتاقش رفتم؛ در زدم و بعد از
کمی مکث، درو باز کردم تو رفتم. تا دیدمش، سریع رفتم و بغلش کردم. یکم که گریه
کرد و آرام شد، بردمش و روی تخت، خوابوندمش. بعد هم نشستیم روی صندلی کنار
تخت و کلی باهاش حرف زدم. مامان من فلجه، نمی تونه راه بره و باید روی ویلچر
بشینه و به غیر از اون، نمی تونه حرف بزنه. کمی بعد، از اتاق بیرون رفتم. خیلی خسته
بودم می خواستم بخوابم. رفتم تو اتاقم و چون خیلی خسته بودم، دقت نکردم
خودمو انداختم رو تخت که یکدفعه، حس کردم افتادم روی کسی چون شروع کرد به
جیغای زنونه کشیدن. هی با جیغ میگفت :

عزیزم پاشو از رو من الان له میشم .

با خودم فکر کردم که به غیر از مامانم و من، کی دیگه تو خونه ست؟ جیغ ها
همینجوری ادامه داشت که ناگهان، با خودم گفتم:

-نکنه مامانم شفا پیدا کرده اومده تو تخ . . .

یکدفعه جیغای زنونه تبدیل به صدای مردونه مانی شد:

د مرتیکه ی نره خر پاشو دیگه لهه کردی.

اما وقتی دید من تو شوکم و از جام جم نمی خورم، گفت:

یالا دیگه... بابا به خدا تو فقط یه پرده چربی از من کم داری، دلیل نمی شه خودتو

بندازی رو من . . . پاشو دیگه بزمجه! کمرم شکست.

تازه از شوک، بیرون اومدم و پا شدم اما پا شدن من همانا و پیچیدن پتو دور پای مانی

و با مخ تو زمین رفتنش، همانا.

نمی دونستم بخندم یا عصبانی باشم. وقتی مانی از دست پتو خلاص شد، با

عصبانیت گفتم:

-اخه مانی نفهم! چرا بی صدا میای تو اتاق آدم؟ بعدم مگه تو خودت بالا تخت نداری

اومدی اینجا خوابیدی؟ هان؟ بابا من بدبخت فکر کردم مامانم شفا پیدا کرده اومده

اینجا.

تا اینو گفتم نیشش شل شد و گفت :

خدایا! این شادیا رو از ما نگیر.

-زهرمار.

مانی: بابا من بدبخت چیکار کنم؟ مامانم داشت جاروبرقی می کشید منم خوابم

نمی برد.

-باشه بابا حالا گوشت تلخی نکن پسر عمو؛ بیا تختم بزرگه با هم می خوابیم.

مانی: من اهل این کثافت کاریا نیستم! گفته باشم... اصلا نخواستم... مامان و بابام،
منو اهل اینکارا بار نیاوردن. تو تنهایی خوش باش. اصلا یکی دیگه رو پیدا...

-مانی میخوابی یا بخوابونمت؟

دستشو به نشونه ی تفکر، زیر چوونش گذاشت و گفت:

فکر کنم خودم بخوابم بهتره.

بعد هم روشو کرد طرف منو بغلم کرد. صداشم زنونه کرد و گفت:

دوست دارم عشقم.

بعدم لپمو با کلی تف مالی ب*و*س کرد. کنار زدمش و گفتم:

-مانی میخواب... .

مانی: باشه باشه می خوابم.

بعدم پشتشو بهم کرد و زیر ل**ب آرام گفت:

مانی: من دارم حیف میشم...والا!

به این حرفش، لبخندی زدمو چشمامو بستم و کم کم خوابم برد.

/فاطمه/

فاطمه: اه خسته شدم دلم گرفت... اهان فهمیدم!

سریع، به ونوس زنگ زدم. یک بوق زد که برداشت:

ونوس: الو سلام. شما؟

- ونوس حالت خوبه؟

ونوس: او! سلام تویی؟

- وا مگه اسممو ندیدی؟

ونوس: راستش نه... حوصلم سر رفته بود گفتم هرکی باشه باهاش می حرفم.

-نچ نچ ...

ونوس: خب حالا چیکار داشتی زنگیدی؟

-هیچی بابا دلم گرفته بود... گفتم یکم با هم حرف بزنییم... تو هم یکم دلک بازی در بیاری تا بخندیم.

ونوس: مگه من دلک توام؟

-می دونم خوشحال شدی نیازی نیست بگی.

ونوس: پوف باشه بابا.

بعد از اینکه یک ساعت با ونوس حرف زدم و دلم باز شد، قطع کردم.

/فرهاد/

اوف! خسته شدم از بس این در و اون در زدم. برای مامان، پیش هر دکتری می رم میگه این بیماری درمانی نداره ولی می تونه بهتر بشه. راهش هم اینه که یکی که این کار رو بلده و دوست داره، باید هر روز با مامانم حرف بزنه و باهاش درد و دل کنه و از اینجور کارا. اما من که وقت نمی کنم مانیم که شوته! پس کی؟

فکری به ذهنم رسید. از خوشحالی، می خواستم بال در بیارم. البته اگر قبول کنه. هر چند من زیاد ازش خوشم نمیاد ولی به خاطر مامانم مجبور بودم تحمل کنم. زنگ زدم به ونوس. بعد از چند بوق برداشت:

ونوس: الو سلام اقا فرهاد.

-سلام ونوس خانم.

ونوس: خوب هستین؟

-ممنون... راستش کار مهمی باهاتون داشتم که زنگ زدم.

ونوس: بفرمایین.

-راستش . . . من شماره خانم محمد زاده رو می خواستم.

ونوس: بله؟ چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

-راستش دکترا گفتن برای بهتر شدن حال مادرم، باید کسی که تواناییش رو داره باید

هر روز با مامانم حرف بزنه و هم صحبت مامان بشه... شما هم دفعه قبل گفتین

ایشون رشتشون همینه واینکه اینکارو دوست دارن. خواستم از ایشون بخوام که بیان

پیش مادرم البته اگر تونستن.

ونوس: اگر بخواهین من می تونم خودم بهش بگم.

-اگر اینکارو بکنین ممنون میشم.

ونوس: پس من بهش میگم و شما رو هم خبر میکنم.

-دستتون درد نکنه.

ونوس: خواهش میکنم...خدا نگهدار.

-خدا نگهدار.

و تلفنو قطع کردم. ایول فکر کنم بتونه راضیش کنه.

/فاطمه/

رو تختم خوابیده بودمو داشتم رمان دفاع مقدسی رو که تازه گرفته بودم، می خوندم. خیلی قشنگ بود. انگار این داستان آدمو وادار می کرد که هزار بار خداوشکر کنه که خدا بهش، یه همچین نعمتایی داده. تا حالا انقدر عمیق، درباره نعمت های خدا، فکر نکرده بودم. خدایی که اگه یک لحظه . . . فقط یک لحظه دست آدمو ول کنه، معلوم نیست چه بلایی سر اون آدم بیاد.

تو همین حال بودم که مامان صدام زدو گفت:

فاطمه جان بیا شام.

کتابو برعکس روی میز عسلی گذاشتم تا صفحش نره و بعد رفتم تا شام بخورم. سر میز شام نشستیم بودیم که بابا گفت:

فاطمه خانم امروز حواسم بود که یک سره تو اتاقت بودی و فقط برای ناهار و شام اومدیا... ما رو یادت رفته دیگه.

-نه بابا جون این چه حرفیه. دارم یه رمان جدید درباره ی دفاع مقدس می خونم. خیلی قشنگه. اگه خواستین بعد شما هم بخونین.

بابا: چشم دخترم.

مامان: یه وقت به ما محل ندیا فاطمه خانم.

- شما که تاج سر مایی مامان جون.

مامان: قربونت برم من.

- خدا نکنه.

بعد هم بلند شدم و از مامان و بابا تشکر کردم و میزو جمع کردم. بعدم ظرفارو شستمو رفتم تو اتاقم.

اخرای رمان بودم که صدای آهنگ پلنگ صورتی، بلند شد. گوشی رو برداشتم. اسم ونوس رو دیدم.

تماسو وصل کردم:

ونوس: سلام علیکم سلام علیکم عذرا خانوم یا الله سلام علیکم والده ی مش ماشال .

..

خندم گرفته بود. گفتم:

- سلام ونوس جان خوبی؟ تب نداری؟ سرت نخورده به جایی؟ احیانا!

ونوس: چه سلامی چه علیکی؟ معلوم نیست جلو بچه ی مردم چه قر و غمزه ای اومدی که شمارتو می خواست؟

- می خواست؟ کی می خواست؟

ونوس: برو خودتو سیاه کن من خودم . . . ام . . . فاطمه جون بقیش چی بود؟

هم از دستش خندم گرفته بود هم دوست داشتم خفش کنم با این حرف زدنش.

- ونوس میگی چی شده یا نه؟

ونوس: جونم براتون بگه که در یک شب مهت . . . نه نه نه . . . طوفانی آقای نیکو
روش به من زنگ زد و گفت که شما رو پسندیده . . . البته بعنوان کلفت مامانشون و .
. .

-ونوس!

ونوس: باشه بابا . . . و تمام قضیه رو برام توضیح داد. من خودم دوست داشتم ولی دو
تا مشکل بود یکی اون پسره یکی رضایت مامان و بابام.
-الو ونوس.

ونوس: هان؟ بنال.

-بمیری اه آدم با تو حرف میزنه شخصیتش میره زیر سوال.

ونوس: جانم عزیزکم؟

-میگما من خودم دوست دارم ولی دو تا مشکل دارم.

ونوس: چه مشکلی عروسکم؟

-وای ونوس تو رو خدا!

ونوس: بگو.

-یکی مشکلم اون پسره ست یکی هم رضایت مامان و بابام.

ونوس: پسره که زیاد غیر قابل تحمل نیست پس می مونه خانوا . . .

-چرا اتفاقا خیلیم هست. نمی دونی اون روز چجوری به خاطر چادرم، مسخرم کرد.

ونوس: اولن که خیلی غلط کرده به دوست من چیزی گفته، خودم پدرشو در میارم .
بعدم تو که نمی‌خوای بری با خودش حرف بزنی...روزی یکی دو ساعت میری با
مامانش حرف می‌زنی همین. تازه مامانشم خیلی زن خوبیه من خودم چند بار
دیدمش. می‌مونه قضیه مامان و بابات که چیزی نیست که بخوان اجازه ندن.
نمی‌خوای که بری کلفتی کنی. می‌خوای به یه پیرزن کمک کنی که حالش بهتر شه؛
چیز بدیه؟

-اگه یه حرف درست تو زندگیت زده باشی همینه؛ راست میگی من راضیشون میکنم
بعد بهت خبر میدم.

ونوس: قربانت.

بعد هم با لحن حاج آقایی اضافه کرد: صدق الله العلی العظیم.

-برو بابا خدافظ.

ونوس: الله نگهدارت باشه.

با یه لحن مسخره اضافه کرد: بای بای.

و بعد هم قطع کرد. دختره ی خل وضع می‌دونه ما خانوادمون مذهبین، اینجوری
مسخره می‌کنه.

یکدفعه، یاد راضی کردن مامان و بابام افتادم. وای! اصلا یادم رفته بود. رفتم بیرون و
سعی کردم یکم چاشنی التماس، به لحنم اضافه کنم بلکه راضی شن. دیدم
حواسشون به تلویزیونه گفتم:

-بابا مامان؟

هر دو تاشون برگشتن سمتم و گفتن:

بله؟

-راستش می خواستم یه چیزی بهتون بگمو ازتون اجازه بگیرم.

مامان: اجازه چی؟

-راستش من که فعلا تو خونه بیکارم. همسایه ونوس هم یه خانمیه که نه می تونه راه

بره و نه حرف بزنه. دکترا گفتن بیماریش خوب نمی شه ولی بهتر میشه . . .

و بقیشو براشون تعریف کردم.

بابا - به نظرت آدمای قابل اعتمادین؟

-اره ولی اگه خودتون می خواین یه روز با من بیاین تا باهاشون آشنا شین.

بابا - باشه بابا جان پس فردا صبح حاضر شو بریم باهاشون حرف بزنیم.

بعد رو به مامان گفت:

خانم شما هم فردا بیا با این خانومه حرف بزن ببین آدمه خوبیه یا نه.

مامان - باشه.

پریدم بغل مامان و بابام و گفتم:

-مرسی!

و بعد هم سریع بالا رفتم تا به ونوس، خبر بدم.

صدای بوق، پیچید.

ونوس: سلام چی شد؟

-راضیشون کردم گفتم فردا بیان تا باهاشون آشنا شن.

ونوس: ایولا کارت درسته.

-حالا تو چرا انقدر خوشحالی؟

ونوس: آخه ازین به بعد هر روز خونه ی نیکوروش پلاس می شم که با تو بحرفم.

-خواب دیدی خیر باشه! من می خوام با اون بنده خدا حرف بزنم نه با تو.

ونوس: راست می گن قدر زر، زرگر شناسد قدر گوهر، گوهر یا تو اصلا قدر منو

نمی دونی. اصلا به من چ . . .

-خدافظ.

ونوس: داشتم عرض می کردم . . .

تلفنو قطع کردم. والا اگه می داشتم تا صبح می خواست حرف بزنه.

/فرهاد/

وقتی ونوس گفت که قبول کرده، خیلی خوشحال شدم و البته خجالت زده . چون اون

روز من مسخرش کرده بودم ولی بازم قبول کرد. اوف! بی خیال همین مونده واسه یه

دختر چادری خجالت زده بشم. از شدت خوشحالی انقدر تند رانندگی کردم که ده

دقیقه ای، خونه رسیدم . خونه که رفتم، دیدم که مانی، نشسته روی میز و یک گل

میمون هم جلوش گذاشته و داره قربون صدقش میره.

مانی: الهی مانی قربونت بره که تو انقدر میمونی...چقدم اسمت بهت میاد قربونت بر

. . .

-اهم اهم!

مانی - اوا سلام اومدی؟ بیا ببین این خوبه همینو بگیرم.

-مانی دیوونه شدی؟ اینو می خوای بگیری؟ یعنی چی؟

مانی: آخه من همیشه آرزو داشتم، زنم گل باشه حالا نسترن نشد، مریم! مریم نشد، نرگس. نرگس نشد، میمون والا مهم اینه که تو زندگی با هم بسازیم.

-مانی تو نمی خوای آدم بشی نه؟

مانی: نه والا! فعلا می خوام ادامه تحصیل بدم تا بعد.

-زهر مار . . .

اومدم بقیه حرفمو بزنم که یهو، اون دختره رو یادم اومد. سریع گفتم:

-وای مانی باورت نمیشه .

مانی: چیو؟

-بابا رفتم دکتر گفتم که مریضی مامانت خوب نمی شه ولی . . .

همشو بعلاوه قبول کردن دختره رو بهش گفتم. مانی همینجوری تو بهت بود که یکهو به خودش اومد و گفت:

می گما...تو شماره ی اون دختره رو از ونوس نگرفتی؟

-این افکار پلیدتو جمع کن اون مذهبی.

مانی: هان؟

-یعنی میگم چادریه.

مانی: اهان حیف شد.

یکی زدم پس کلتشو گفتم:

-پاشو جلو میمون خانمتون خجالت نمی کشین؟

مانی: برو بابا میمون کیلویی چنده؟

بعد هم از رو میز پایین پرید و گفت:

خب پس من برم خودمو برای قرار فردا آماده کنم.

-کدوم قرار؟

مانی: بابا مگه دختره نمی خواد با باباش بیاد اینجا؟

-شرمنده تو کاره ای نیستی که بیای.

مانی: بالاخره منم از اعضای این خونه ام حالا چه بالا چه پایین.

-مانی نمی ای آبرومو جلوشون می بری.

مانی: اگه جلوی اونا منو بیرون کنی، بیشتر آبروت می ره پس بای بای.

وای خدا از دست این پسره خل و چل. منم آخر مثل خودش خل می شم. فقط خدا

خدا می کردم فردا مانی نیاد اینجا ابرو ببره که همین دختره رو هم از دست می دیم.

رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم بعد خودمو انداختم رو مبل جلوی تلویزیون، تا یه

چیزی ببینم. حوصلم سر رفته. اما هر کانالی که میزدم اذان بود. اه بخشکی شانس!

این اذن چیه؟ من نمی فهمم! هر چیم به مامان میگم ماهواره بگیرم همش با سر

اشاره می کنه نه. دیدم از تلویزیون ابی گرم نمی شه پاشدم رفتم تو اتاقم تا آهنگ گوش

کنم.

تو حال خودم بودمو داشتم آهنگ گوش می کردم که یکدفعه، گرومب! مانیو دیدم که از پنجره، خودشو تو اتاق انداخت و بعد هم سریع، وایستاد که دیدم دو تا لباس تو دستاشه.

مانی: به نظرت برا قرار فردا کدومو بپوشم؟

خیلی خونسرد گفتم:

- مانی جان بیرون.

مانی: اوه اوه چشم عزیزم همین الان

بعد در حالیکه میرفت بدرون زیر ل**ب گفت:

به درک!

وقتی از دیدم ناپدید شد، خودمو رو تخت انداختم و آهنگو دوباره گوش دادم.

/فاطمه/

صبح بابا اومد بالا سرمو گفت:

فاطمه جان بابا پاشو...می خوایم بریم خونه ی همسایه دوستت.

تا بابام اینو گفت، مثل جت پا شدم که باعث شد، بابام بخنده. صبحونه خوردیم؛ من

سریع حاضر شدم و چادرم و برداشتمو رفتم بیرون. یکم صبر کردم تا مامان و بابا

حاضر بشن. وقتی حاضر شدن، چادرمو پوشیدمو راه افتادیم. چون یکم ترافیک بود،

نیم ساعت بعد رسیدیم. از ماشین پیاده شدیمو من خونه رو، به بابا نشون دادم. بابا

هم زنگو زد. کمی بعد، همون پسره که فهمیدم اسمش فرهاده، گفت:

بله؟

بابا: محمد زاده هستم.

فرهاد: بله... خیلی خوش اومدین؛ بفرمایید.

و بعد هم درو باز کرد. تو رفتیم. یک خونه ی بزرگ و دو طبقه بود و حیاط کوچیک و مدرنی داشت. خونه ی قشنگی بود. همونجوری که داشتم خونشونو دید می‌زدم، در ورودی باز شد و فرهاد و یک پسر دیگه که دیده بودمش ولی نمی‌شناختمش، اومدن بیرون. بعد از سلام و احوال پرسی، تو رفتیم و روی مبل نشستیم. اون پسر ی دیگه که فهمیدم اسمش مانیه، انگار که براش خواستگار اومده باشه خودشو چپونده بود تو آشپزخونه و بیرون نمی‌اومد. تا اینکه فرهاد گفت:

فرهاد: راستش آقای محمد زاده برای بهتر شدن مادرم، باید کسی که اینکاره ست، هم صحبتشون بشه و ایشونو سرگرم کنه. منم کسی جز دخترتون رو سراغ نداشتم. این شد که مزاحم شما شدم.

بابام که از ادب این پسر خوشش اومده بود، کم کم داشت قبول می‌کرد. اگر می‌دونست اون روز چی بهم گفته بود، اینجوری نرم نمی‌شد. مامانم هم پیش مامان فرهاد رفت تا باهاش، آشنا بشه. همینطور بیکار نشسته بودم که با صحنه ای که دیدم، از شدت خنده، قرمز شدم. اون پسر مانی با خجالت و سر به زیر با یک سینی چایی و در حالیکه دستش می‌لرزید از آشپزخونه بیرون اومد. فرهاد که حالا حواسش جمع اون شده بود، هی با چشم و ابرو بهش اشاره میکرد که نکن ولی اون هی سرشو می‌انداخت پایین تر و با خجالت به راهش ادامه می‌داد. داشتم از خنده می‌مردم که پای اون پسر به فرش بند شد و تموم چایی ها، روی لباس فرهاد ریخت.

مانی: اوا فری جون ببخشین تو رو خدا...

این همینجوری داشت حرف می‌زد و اون فرهاد بیچاره ام، داشت بال بال می‌زد. البته حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم حقش بود. نمی‌دونستم بخندم یا گریه کنم. اه! آبرومو جلوی بابا، برد. منو بگو که انقدر ازشون تعریف کردم.

بابا همینجوری تو شوک بود که فرهاد عذرخواهی کرد و رفت که لباسشو، عوض کنه. وقتی اومد، بقیه حرفا رو ادامه دادن و بابا قبول کرد که من هر روز دو یا سه ساعت، پیش شهبانو خانم مامان فرهاد، بمونم. خیلی خوشحال شدم چون منم تو خونه بیکار بودم اما تنها مشکلی که بود این بود که این پسره اصلا مذهبی نبود و وضعش خراب بود؛ که منو می‌ترسوند. ولی مامانش چرا مومن بود. بابا هم به خاطر همین گفت که هر وقت که اومده بودم اینجا، اگه مشکلی پیش اومد، سریع بهش خبر بدم. خداحافظی کردیم و من از بابا و مامان اجازه گرفتم برم خونه ی ونوس. اجازه دادن. من هم رفتم دم در خونشون و زنگو زدم. بعد از یکم ونوس گفت:

بله؟

-فاطمه ام بابا مگه کوری؟ نمی‌بینی صفحه ی آیفونو؟

ونوس: من فاطمه نمی‌شناسم.

-اه ونوس بزن درو دیگه.

ونوس: ونوس کیه؟

-ونوس طاهریان... باز هم بگم؟

ونوس: ببخشید ولی خونواده طاهریان از اینجا رفتن.

-یعنی چی؟

ونوس: یعنی اینکه ایفون خرابه وایستا تا خودم پیام درو باز کنم.

-بمیری ونوس دلم ریخت.

یکدفعه، ونوس درو باز کرد و گفت:

حال کردی؟ تو دیگه تا منو داری چی می‌خوای؟ حالا آقای نیکو روش استخدامتون کردن؟

-میدونی خیلی حرف می‌زنی؟

ونوس: آره بازم خداروشکر که الحمدلله وگرنه والا به خدا.

زدمش کنارو گفتم:

-دیوونه برو کنار منو یه لنگه پا لنگه داشتی.

بعدم از کنار اون که همینجوری داشت واسه خودش حرف میزد، رد شدمو تو خونه رفتم .

/فرهاد/

-مانی دعا کن دستم بهت نرسه وگرنه زندت نمیذارم.

همین جوری دنبالش می‌کردم که یکدفعه، افتاد و منم سریع گرفتمش تا قسر در نره. همین که خواستم بزنمش، شروع کرد به ناله و نفرین کردن. با صدای زنونه:

الهی دستت بشکنه مرد که یه روز خوش از دستت ندارم! حیف من که بیست سال جوونیمو پای تو گذاشتم. خاک تو سر بی لیاقتت کنن...الهی آب خوش از گلوت پایین نره الهی . . .

می‌دونستم اگه بذارم، تا صبح نفرینم می‌کنه به خاطر همین گفتم:

-مانی از جلو چشمم دور شو.

مانیم دستشو به علامت باشه جلو صورتم تکون داد و گفت:

باشه.

و بعد هم، پاشد رفت. اوف خدایا! امروز آبرو نداشت برام. کاش می‌زدمش که دلم

خنک شه.

/فاطمه/

کنار قدمهای جابر

سوی نینوا رهسپاریم

ستون های این جاده را ما

به شوق حرم می‌شما . . .

وای ونوس از دست تو. نه به اون آهنگ پلنگ صورتیت، نه به این! اه مسخره.

پا شدم و ساعتو نگاه کردم. ساعت دوازده بود. بعد از شستن دست و صورتم، رفتم تا

صبحونه که چه عرض کنم ناهار بخورم. نمازمو خوندمو یکم خودمو سرگرم کردم که

ساعت دو شد. خیلی مشتاق بودم برم و شهبانو خانمو ببینم. رفتم تو اتاقمو حاضر

شدم. بعد از خداحافظی از مامان و بابا، بیرون رفتم و سوار تاکسی شدم.

فکرم خیلی مشغول بود. می‌ترسیدم پسره دور از چشم بابا، باهام بد رفتاری کنه. تو

همین فکرا بودم که با صدای راننده از فکر اومدم بیرون:

راننده - خانم رسیدیم.

-چقدر شد؟

راننده - قابلی نداره.

-خواهش میکنم.

راننده - نه هزار تومن.

پولو دادمو پیاده شدم. همینجور که جلو می‌رفتم، استرسم هم، بیشتر می‌شد. زنگو زدم که درو برام باز کردن. رفتم تو و با همون پسره سر سنگین سلام کردم.

-ببخشین... اتاق شهبانو خانم کجاست؟

فرهاد: طبقه بالا... اتاق دوم از راست.

و بعدم یه خداحافظی سرسری کرد و از خونه، بیرون رفت. چقدر با شخصیت.

منم به روی خودم نیاوردم و بالا رفتم و اتاق رو پیدا کردم. در زدمو گفتم:

-اجازه هست؟

هر چقدر صبر کردم کسی جواب نداد. دوباره در زدم:

-ببخشین... اجازه هست؟

یکدفعه دیدم که صدای خنده میاد. سرمو بلند کردم که دیدم، فرهاد و ایستاده اونجا و

از خنده داره جون میده. وا این چرا همچین می‌کنه؟ اصلا این چه جوری اومد تو

خونه؟ مگه نرفت بیرون؟ مگه من چیکار کردم؟

-ببخشین به چی می‌خندین؟

اینو که گفتم خندش بیشتر شد و به سرفه افتاد. من هم مثل شلغم و ایستاده بودم اونجا و داشتم نگاهش می‌کردم تا بلکه، از رو بره ولی انگار نه انگار! بعد از اینکه خنده هاشو کرد، در حالی که هنوز ته مایه خنده تو صورتش و صداش معلوم بود، گفت: فرهاد: مثل اینکه یادتون رفته مامان من نمی‌تونن حرف بزنین.

و بعدم دوباره ولو شد رو زمین. آخ که دوست داشتم از خجالت آب بشم و تو زمین برم

-با اجازه.

و بعد تو اتاق رفتم. اتاق قشنگی بود. یه اتاق بزرگ که تمش سفید و سبز بود و در کل به آدم آرامش خاصی می‌داد. بعد از اینکه دست از واریسی اتاق برداشتم، نگاهم به خانم مسنی خورد که رو تخت خوابیده و داره منو با لبخند نگاه می‌کنه. فهمیدم که بازم گند زدمو خیلی ضایع به اتاق زل زدم. رفتم جلو:

-سلام شهبانو خانم. خوبین؟

سرشو به علامت اره تکون داد. زن خوبی به نظر می‌رسید و خیلی هم مهربون و خوشرو بود.

بالاخره ساعت پنج و نیم دست از حرف کشیدم و گفتم:

-خب شهبانو خانم کاری ندارین؟

که یکدفعه دیدم بنده خدا دستمو محکم گرفتو با التماس زل زد تو چشمام. گفتم:

-ماشالله عجب قدرتی دارینا. ولی راحت باشین حالا حالا از دست من، راحت نمی‌شین.

لبخندی زد ولی دستمو ول نکرد.

-دوباره میام. قول میدم.

دستمو ول کرد و با حرکت دست، ازم خداحافظی کرد. با خنده گفتم:

-خداحافظ شهبانو خانوم جون.

و دستمو براش تکون دادم که باعث شد اونم همینکارو بکنه.

از اتاق اومدم بیرون و از پله ها اومدم پایین. دیدم که فرهاد داره تلویزیون نگاه می کنه. گفتم:

-اقای نیکوروش کاری ندارین؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

فرهاد: بیخیال بابا راحت باش فاطمی جون.

جوش آوردم. یعنی چی؟

- اقای نیکوروش درست صحبت کنین. فاطمی نه خانم محمذاده.

فرهاد: اوهوع! کم برای خودت پیسی باز کن بابا.

دیدم داره پررو میشه یک خداحافظی زیر لبی کردم از خونشون، بیرون اومدم .

/فرهاد/

اخ چه حالی میکنم وقتی این دختر رو می چزونم. خداییش خیلی حال داره.

وقتی از خونه رفت بیرون پاشدم تا به مامان سر بزنم. در زدمو با صدای نازک گفتم:

-شهبانو خانوم جون اجازه هست؟

یکم صبر کردم دو باره گفتم:

-کسی خونه نیست؟

بعد با خنده درو باز کردم تو اتاق رفتی. وقتی یکم با مامان حرف زدم، حس کردم در عرض همین چند ساعت روحیش خیلی بهتر شده چون یکسره می خندید.

/فاطمه_ دو ماه بعد/

محرم شده و ما هر روز یا تو مسجد یا خونه ی فامیلامون، دعوتیم. من عاشق این ماهم. محرم خیلی بهم آرامش میده.

امروز می خواستیم، تو خونه ی مامان جون، حلیم درست کنیم. از همون حلیمایی که هر کس می خورد عاشقش می شد. در حال تدارک غذا بودیم که یادم اومد، امروز پیش شهبانو خانم نرفتم. از مامان اجازه گرفتم و بعد هم از همه خداحافظی کردم و گفتم که برمی گردم. سریع سوار تاکسی شدم و آدرسو بهش دادم. بعد از نیم ساعت، رسیدیم و کرایه رو حساب کردم پیاده شدم.

جلو رفتم و زنگ درو زدم که بعد از یک عالمه علافی، باز شد. ولی وقتی تو خونه رفتم، از چیزی که دیدم، خشک شدم. شهبانو خانم با ویلچر به سختی اومده بود و درو برای من، باز کرده بود. پس اون پسرش کجاست؟ واقعا که. همونجوری تو فکر بودم که دیدم شهبانو خانم، دستشو تکون میده. تازه فهمیدم که خیلی تو فکر بودم. سریع رفتم جلو و بغلش کردم:

-سلام شهبانو خانوم جون خوبین؟ از دیروز تا حالا کلی دلم براتون تنگ شده بود.

بعد هم از گونه اش بوسش کردم که باعث شد لبخند عمیقی بزنه. واقعا اونو مثل مامانم دوست داشتم. با هر زوری بود، تو اتاقش بردم و خلاصه، انقدر باهاش حرف زدم که زمان از دستم، در رفت. اما وقتی ساعتو دیدم، جیغ خفه ای کشیدم که بنده خدا دو متر پرید بالا و با نگرانی نگام کرد. فکر کنم خیلی ترسوندمش.

به همین خاطر گفتم:

-وای شهبانو خانم دیرم شد ساعت یازده نصفه شبه.

اومدم به مامان زنگ بزنم که نگران نشه که دیدم گوشیم، خاموش شده. هول شدمو سریع گفتم:

-شهبانو خانم من رفتم خداحافظ.

از اتاق اومدم بیرون. تقریبا نصف پله ها رو تو تاریکی رفته بودم که دیدم یکی داره از پله ها میاد بالا. رنگم پریده بود و نمی دونستم چیکار کنم. سعی کردم بدون توجه بهش برم پایین که اون نفر برام آشنا اومد. یه نگاه دیگه کردم و فهمیدم فرهاده ولی الان نصف شب و من باید چه غلطی بکنم؟ همینجوری داشتم می رفتم پایین که فرهاد گفت:

تو کی هستی؟

وای همینو کم داشتم. سریع گفتم:

-محمد زاده ام دیگه. برای مامانتون اومده بودم.

تا اینو گفتم سریع اومد جلو و از دستام گرفت و منو چسبوند به دیوار. بوی الکل دهنش تا صد فرسخی میرفت. حالا که فهمیده بودم مسته خیلی بد تر شده بود.

سریع یکی زدم تو گوشش که یکم هوشیار تر شد و منو ول کرد. خیلی ناراحت شده بودم که تو این روز به این مهمی نوشیدنی خورده. گفتم:

-واقعا که حداقل حرمت امروز رو نگه نداشتی حرمت امام حسینو نگه میداشتی.

داد زد:

امام حسین؟ کدوم امام حسین؟ امام حسینی که اصلا بدبختیام براش مهم نیست؟ همونی که حال مامانم براش یه سر سوزن ارزش نداره؟ من تا حالا چی ازش دیدم که دلمو بهش خوش کنم؟ که اصلا بدونم وجود داره؟ هان؟

بعدم با صدای بلند تر و در حالیکه بغض کرده بود گفتم:

برو به همون امام حسینت بگو اگه مامانم شفا پیدا کنه من خودم تا آخر عمر، نوکریشو میکنم... ولی می دونم که فایده ای نداره.

و شروع کرد بلند بلند گریه کردن. منم سریع از خونه زدم بیرون. دستی به صورتم کشیدم که دیدم خیسه! فهمیدم که گریه کردم. اما چجوری؟ یعنی من برای اون پسره گریه کردم؟

وقتی خونه رسیدم، ساعت دوازده نصف شب بود. بدون اینکه جواب بقیه رو بدم رفتم تو اتاق و شروع کردم به گریه کردنو حرف زدن:

-امام حسین تو خودت دیدی که این پسره چی گفت. خواهش میکنم امشب معجزه ای رو که همیشه دلش می خواسته بهش بده. شاید اونم فهمید که حرفاش اشتباه بوده. اصلا شاید عاشقت شد. خودت که حرفاشو شنیدی. خواهش میکنم یه کاری کن که اونم بدونه وجود داری. بدونه و مثل من عاشقت بشه.

وقتی حرفا و گریه هام تموم شد، پا شدم که برم و دست و صورتمو بشورم، که در زدن. خیلی تعجب کردم آخه این موقع شب کی میتونه باشه؟ برای اینکه مامان و بابا بیدار نشن سریع چادر پوشیدمو رفتم درو باز کنم. هرکی بود خیلی محکم و پشت سر هم در میزد. سریع درو باز کردم که . . .

/فرهاد/

امشب با دوستانم، مهمونی رفته بودیم. وقتی مهمونی تموم شد، سریع ازشون خدافظی کردم و اومدم بیرون. به اندازه کافی مامانم تنها مونده بود. باید سریع تر می رفتم خونه.

وقتی رسیدم، برق خاموش بودن. داشتم از پله ها میرفتم بالا که حس کردم کسی داره از رو به رو میاد. ولی گفتم حتما خیالاتی شدم دوباره به راهم ادامه دادم اما دیدم واقعا کسی توی راه پله هاست. گفتم:

-تو کی هستی؟

- محمد زاده ام دیگه . برای مامانتون اومده بودم.

اون این وقت شب اینجا چیکار میکرد؟

سریع رفتم جلو و چسبوندمش به دیوار. هنوز اثرات الکل مونده بود و یکم گیج می زدم. که یکدفعه، محکم تو گوشم زد. منم تازه به خودم اومدم و لش کردم. در حالیکه نفس نفس میزد گفت:

واقعا که حداقل حرمت امروزو نگه نداشتی حرمت امام حسینو نگه میداشتی.

فهمیدم که منظورش، به الکلیه که خوردم. جوش آوردم. از کدوم امام حسین حرف می‌زد؟

داد زدم:

-امام حسین؟ کدوم امام حسین؟ امام حسینی که بدبختیام اصلا براش مهم نیست؟ همونی که حال مامانم براش یه سر سوزن ارزش نداره؟ من تا حالا چی ازش دیدم که دلمو بهش خوش کنم؟ که اصلا بدونم وجود داره؟ هان؟

بخض کردم. واقعا این همه بدبختی حق من نبود. بلند تر گفتم:

-برو به همون امام حسینت بگو اگه مامانم شفا پیدا کنه، خودم تا آخر عمر، نوکریشو میکنم. ولی می‌دونم که فایده ای نداره.

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند بلند، گریه کردم. گریه کردم یاد بدبختیام افتادم. گریه کردم از همون امام حسین گله کردم که اگه هست، اگه وجود داره، پس چرا جوابمو نمی‌ده. همینجور گریه می‌کردمو تو حال خودم بودم که یکدفعه . . .

/فاطمه/

فرهاد با لباسی به هم ریخته و چشمای قرمز و خسته و صورت خیس از اشک و موهای نامرتبش، با پریشونی پشت در ایستاده بود. مونده بودم چی شده که این وقت شب، اینجاست. یکدفعه بریده بریده گفتم:

فرهاد - تت . . . تو به امم . . . ام . . . امام حسی . . . سین چ . . . چی گفتی؟ چه دد . . . د . . . عایی . . . کردی؟

همینجوری مات مونده بودم که افتاد رو زمینو با گریه گفتم:

فرهاد: غلط کردم. خدایا غلط کردم. امام حسین تورو خدا منو ببخش غلط کردم. خدا

ممنون امام حسینم ممنونتم. از این به بعد نوکریتو می‌کنم.

یکدفعه چشمم به پشت سرش افتاد. هین بلندی کشیدم. تو شوک بودمو

نمی‌دونستم چیکار کنم. سرمو گرفتم بالا و گفتم:

-خدایا ممنونتم امام حسین، من واقعا نمی‌دونم چی بگم.

{صدای خنده های خدا را میشنوی؟}

دعایت را شنیده

وبه آنچه محال می‌پنداری

می‌خندد.

همینجور که گریه میکردم رفتم و خودمو انداختم تو آغوش شهبانو خانمی که، حالا

روی پاهای خودش ایستاده بودو داشت با نوازش ها و حرف هاش آرومم می‌کرد.

شهبانو خانم: آروم باش عزیز دلم آروم باش فاطمه جان قربونت بشم من! آروم باش.

بعد از اینکه گریه کردم و آروم شدم، تازه فهمیدم، مامان و بابام بیدار شدن و دارن ما

رو نگاه می‌کنن. شهبانو خانم و فرهاد رو، به خونه دعوت کردم. با مامان و بابا تو رفتیم

و کنار اونا، روی مبل نشستیم و من تمام ماجرا رو، براشون تعریف کردم. ب عد سوالی

که توی ذهنم بود رو پرسیدم:

-شهبانو خانم؟ چی شد؟ می‌تونین برامون تعریف کنین؟

شهبانو خانم: بعد از اینکه تو رفتی من خوابم برد. تو خواب آقایی رو دیدم که لباس سبزی تنش بود و صورتش بیش از اندازه نورانی بود. اومد جلو و به من گفت:

- امشب معجزه ای رخ خواهد داد . . . بلند شو . . . بلند شو که ما به تو فرصت دوباره ای بخشیدیم.

و بعد از دیدم نا پدید شد. وقتی از خواب بلند شدم فهمیدم که اون آقا، امام حسین بود. بعد از خواب، همونطور که آقا گفته بود، بلند شدم و تازه فهمیدم که دیگه می تونم راه برم و فهمیدم که تموم این ها رو مدیون دختر گلی به اسم فاطمه خانم هستیم. وبعد هم بغلم کرد و کلی، قربون صدقم رفت.

فرهاد: من هنوزم باورم نمیشه.

-اما فکر کنم الان دیگه باید باورتون بشه.

فرهاد: راست می گین. از این به بعد، خودم نوکر امام حسینم.

بعد از کمی حرف زدن، خداحافظی کردن و رفتن ولی من هنوزم فکر می کنم همه ی اینا یه خوابه!

/فرهاد/

نمازم تموم شده بود و روی سجاده، نشسته بودم که یکدفعه، مانی مثل بختک، توی اتاق افتاد و البته تأکید میکنم از توی پنجره! تا منو دید دهنش به اندازه غار علی صدر، باز موند. گفتم:

-ببند پشه نره.

مانی: تو و نماز؟ مگه می شه؟

-یه چیزی بهت میگم کولی بازی در نیاری. غش نکنی یه وقتا.

مانی: آخه چرا؟

-چی چرا؟

مانی: چرا جنگ جهانی سوم شروع شد؟ کدوم چشم سفیدی شروع کرد بگو برم
چشماشو از کاسه در بیارم.

-وای مانی دو دقیقه!

مانی: باشه باشه.

تا اومدم تعریف کنم، گفت:

مانی: وایستا وایستا!

رفت و یکم بعد، با چیپس، پفک و تخمه برگشت و گفت:

مانی: حالا بگو.

پوفی کردم و تموم ماجرا رو، براش تعریف کردم. باورش نمی شد که، دستشو گرفتم و
توی اتاق مامان، بردمش. وقتی مامان و دید، تا چند دقیقه تو بهت بود و بعدش،
شروع کرد به بلند بلند خندیدن.

بعد هم رفت وسط اتاق ایستاد و شروع کرد به قر دادن و خوندن. این وسط هی کانال
آهنگاش، عوض و غمگین تر می شد. آخرش که هی مذهبی می شد و ما فقط بهش
می خندیدیم:

مانی: قر تو کمرم فراوونه نمی دونم کجا بریزم!

وای چقد مستم من

این دل دیوونه باور نمی‌کنه تو رفتی

ای حسرت جان و تنم تنها دلیل بودنم . . . بزن به سینه خودتو خالی کن

این خیابونا عطر تو رو دارن همیشه

تکون بده تکون بده

مانی: دوستان قسمت آهنگ های درخواستی تموم شد و اکنون فیلم سینمایی بوفالو؛ ساعت سه، فیلم سینمایی هزار پا؛ ساعت چهار، نیم فیلم سینمایی خوک و به همین منوال تا شب ادامه می‌دیم که به خزندگان پرندگان و جهندگان نیز می‌رسیم. تا دیداری دیگر، خدا یار و نگهدارتون.

من و مامان، افتاده بودیم رو زمین و بلند بلند، می‌خندیدیم. خداییش خیلی باحال قر می‌داد. دو تا قر که به کمرش می‌داد، از این طرف اتاق می‌رسید اونطرف اتاق و چشماشم، اندازه خوک آبی باز کرده بود و زبونش، هی بیرون می‌آورد.

مانی: بسه بسه! پاشو خودتو جمع کن پسره ی گنده.

بعد رو کرد به مامانو گفت:

البته دور از جون شما ها!

بعدم همونجوری که قر می‌داد، تو اتاق من رفت. در حالی که خله، ولی خیلی با نمکه. سریع تو رفتم که تا اتاقمو بهم نریخته، بگیرمش. دیدم مانی خیلی جدی نشسته رو تختو تو فکره. وقتی فهمید من اومدم گفت:

ولی فرهاد اینو جدی می‌گم. منم تا حالا، مثل تو فکر می‌کردم. فکر می‌کردم امام حسین اصلا ما رو آدم حساب نمی‌کنه و ما براش مهم نیستیم ولی حالا که مامانتو دیدم، منم به خدا و امام حسین ایمان آوردم و فهمیدم که حواسشون به ما هم، هست. حالا که این اتفاق افتاده ما هم باید یه جوری جبرانش کنیم. مگه نه؟ باید به خدا نشون بدیم که حضورشو حس کردیم و سعی می‌کنیم جبرانش کنیم. می‌فهمی که چی می‌گم؟

می‌دونستم منظورش از جبران کردن، اول از همه نماز خوننده. گفتم:

-اره می‌فهمم.

وقتی اینو گفتم مانی که تو فکر بود پرید رو زمینو گفت:

برو بابا تیرپ عرفانی به ما نمی‌خوره! دو دقیقه عارفانه حرف زد، دلم پوسید.

بعد هم، سریع خودشو پرت کرد رو من که باعث شد، دو تایمون رو زمین بیوفتیم.

با حرص گفتم:

-چون الان خوشحالم و نمی‌خوام هیچی خوشحالیم رو بهم بزنه، هیچی بهت نمی‌گم.

مانی: آقربون اون شادیت بشم که دلمو شاد کرد. پس من برم تا آرامشتون بهم

نخورده. بای بای!

و تند تند، از اتاق، بیرون رفت.

/فاطمه/

از وقتی اون اتفاقات افتاده، بیشتر از قبل، عاشق امام حسین شدم. از اون روز، یکسره
این شعرو گوش میکنم:

{هواتو کردم اسیر دردم

بذار بیام منم حرم دورت بگردم

حالم عجیبه دلم غریبه

فضای قلب من پر از شمیم سیبه

دار و ندارم مال تو شال عزاتون مال من

تموم هستیم مال تو پیرهن سیاتون مال من

کرب و بلا مال خوبا این روضه هاتون مال من

ارباب شکسته این بالم

ارباب ز دوری مینالم

ارباب خرابه این حالم

هواتو کردم اسیر دردم

بذار بیام منم حرم دورت بگردم

حالم عجیبه دلم غریبه

فضای قلب من پر از شمیم سیبه

تا کی صبوری؟ اخه چه جوری؟

خسته شدم دیگه ازین فراق و دوری

ای سر بریده موهام سفیده

با حسرت دلم ببین قدم خمیده

این جونمو بگیر ولی نوکریتو ازم نگیر

این جونمو بگیر ولی عشقتو از دلم نگیر

ارباب پای دلم لنگه

ارباب دنیا هزار رنگه

ارباب دلم برات تنگه

ارباب یه عمره بی تابم

ارباب بیا و دریابم

ارباب دلم برات تنگه}

از وقتی که فرهاد جلو خونمون اون حرفا رو زد، دیگه ازش بدم نمیاد یا بهتره بگم ازش خوشم میاد چون حالا می دونم اونم یکیه مثل من. قبول کردن امام حسین از طرف اون، مساوی شد با عوض شدن نظرم، نسبت به خودش.

تو فکر بودم که گوشیم، شروع کرد به زنگ زدن. حال نداشتم جواب بدم اما هر چی صبر کردم، دیدم بی خیال نمی شه. برداشتمش و صفحشو نگاه کردم.

بله باز این ونوس خانم، سیریش زنگ زده و ول نمیکنه!

-چیه؟

ونوس: چیه یعنی چی بی تربیت؟ بگو بله عشقم.

-برو بابا وقت گیر آوردی.

تازه یادم افتاد که ماجرای شهبانو خانمو، براش نگفتم. سریع گفتم:

-ونوس من تا یک ساعت دیگه اونجام. خونه باشیا.

ونوس: عجب بدبختی شده! مردم خودشونو دعوت می کنن. عجب... والا... وگرنه...

قطع کردم حاضر شدم. سریع، از خونه بیرون زدم و تاکسی گرفتم. وقتی رسیدم، سریع، زنگ رو زدم. بدون اینکه کسی جواب بده، در باز شد. داخل که رفتم، ونوس رو دیدم که ایستاده و به من می خنده.

گفتم:

-علیک سلام. منم خوبم. شما خوبین؟ دم در چقدر خوبه. هوا چقدر عالیه! مگه نه؟

ونوس: حبیب جون!

منم متعجب، ایستادم تا ببینم که حبیب کیه.

ونوس: اوا حبیب جون چرا ایستادی؟

نگاهش کردم و گفتم:

-با منی؟

ونوس: آره دیگه! مگه نمی گن مهمون حبیب خداست؟ بفرمایین تو، تو رو خدا...دم در

بده!

-برو بابا دیوونه.

زدمش کنار و تو رفتم. مامانشو دیدم سریع گفتم:

-سلام خاله جون.

مامان ونوس: سلام عزیز دلم. خوبی؟

-مرسی خاله جون شما خوبین؟

مامان ونوس: اره عزیزم ممنون.

-خاله جون...می گما! یه سوال. شما از دست این ونوس چی می کشین؟

مامان ونوس: کراک شیشه هروئین و...

بیا مامانش از خودش بد تره والا!

-خاله با اجازه من و ونوس بریم خونه خانم نیکوروش.

مامان ونوس: واسه چی اونجا؟

-یه کار مهم دارم... ببخشین فعلا.

مامان ونوس: باشه خاله جون خدافظ...بعدا به منم بگو چی شده.

-باشه خدافظ.

به ونوس گفتم که حاضر بشه که می خوایم جایی بریم. اونم خوشحال از اینکه می خوایم بریم تفریح و گردش، سریع حاضر شد. بردمش دم در خونه شهبانو خانم و زنگ رو زدم.

ونوس: وا چرا زنگ اینا رو میزنی؟

یه لبخند خبیث زدم که از تعجب، دهنش وا موند. وقتی درو باز کردن، تو رفتیم و ایستادیم تا یکی بیاد.

یکدفعه، ونوس مثل این سخته ای ها، دهنش کج شد. رد نگاهشو گرفتم دیدم شهبانو خانمو دیدم. از خنده، پخش زمین شدم. ونوس هنوز تو همون حالت بود. سریع تکونش دادم اما انگار نه انگار. دیگه داشتم می ترسیدم که پاشد و قشنگ نشست. اما هنوز تو بهت بود. یکدفعه، چشماش رو مالید و گفت:

فاطمه یکی بزن تو گوشم.

نشگونش گرفتم که گفت:

ای گفتم بزن تو گوشم.

-اون بیشتر درد داشت.

شهبانو خانم: ونوس جان خوبی؟

دیگه ونوس رسما هنگید. یکدفعه یکی زد تو گوش خودش و یک نشگون به شدت وحشتناک از من گرفت که دادم رفت هوا:

-ای چیکار میکنی؟

ونوس: ای وای ببخشین. می خواستم خودمو بگیرم، اشتباهی تو رو گرفتم!

-اه الانم دست از دلک بازی بر نمی داری؟ نگاه کن...دستمو سقط کردی!

ونوس: بابا من باور نمی کنم...یعنی شهبانو خانم خوب شدن؟ جون من؟

-اره دیگه مگه نمی بینی؟

ونوس: وای خدا باورم نمی شه.

بعد پرید بغل شهبانو خانم و شروع کرد، بلند بلند خندیدن و حرف زدن.

ونوس: وای شهبانو خانم! نمی‌دونم چی بگم. واقعا خوشحال شدم. وای خدایا. ایول
اصلا مگه می‌شه؟

شهبانو خانم: قربونت برم که خوشحالیتم هم، به آدم نرفته.
اینو که گفت، هر سه، زدیم زیر خنده. بلند بلند می‌خندیدیم.

ونوس: شهبانو خانم... شما هم اومدین تو راه؟ ایولا!

بعد دوباره، زد زیر خنده. بعد از اینکه خنده هامون تموم شد، شهبانو خانم، شروع کرد
به تعریف کردن ماجرا. اما با هر جمله ای که می‌گفت، چشمای ونوس، نیم متر باز تر
می‌شد.

ونوس: یعنی واقعا امام حسین اینکارو کرده؟ من که فکر میکردم امام حسین اصلا
مارو آدم حساب نمی‌کنه! واقعا باورم نمی‌شه. یعنی امام حسین انقد مهربونه. جدا؟
دیگه داشت از مخش، زیادی کار می‌کشید. سریع گفتم:

-آره بابا آره جوش نزن می‌افتی می‌میری.

ونوس یه چشم غره ای رفت و گفت:

ونوس: ممنون به خاطر دلسوزی های خواهرانت که همینجوری چکه می‌کنه!

-خواهش می‌کنم. نمی‌خواد خودتو زیادی شرمنده کنی.

تا ونوس اومد چیزی بگه، فرهاد اومد تو خونه. تا مارو دید، سریع جلو اومد و گفت:

فرهاد: سلام فاطمه خانم... سلام ونوس خانم خوب هستین.

هر دو جوابشو دادیم که رفت طرف مامانشو بغلش کرد و گفت:

مامان گل من چگونه؟

شهبانو خانم: خوبم پسر ممنون.

یکدفعه یکی گفت:

به به چه استقبال باشکوهی! جان من بشینین خودتونو اذیت نکنین...وای حالا چرا
فرش قرمز؟ واقعا توقع این همه استقبالو نداشتم.

همه برگشتیم که دیدیم مانی ایستاده و داره چرت و پرت می‌گه. اما اون هنوز داشت
ادامه می‌داد:

مانی: تورو خدا دسته گلاتونو یکم آروم تر پرت کنین. وای چشم و چالم...آخ دماغم.
وای لاله گوشم. آخ خدا آرومتر بابا یواش...وای!

فرهاد: مانی!

مانی: جان مانی؟

فرهاد: ببند عزیزم.

مانی: چشم.

تا حالا فرهاد اینجوری جلوی ما، باهش حرف نزده بود. فکر کنم دوست داشت
خرخروشو بجوه.

مانی: به به شهبانو خانم گل گلاب...قربونتون بشه فرهاد...الهی پیش مرگتون شه.

بعدم خیلی اروم اما جوری که ما بشنویم گفت:

مانی: با اون اخلاق چیز مرغیش! همه شوخیای منو به باد میده.

فرهاد: مانی جان میشه یه چایی بریزی؟

مانی: باشه... کلفت مفت گیر اوردی.

بعد هم رفت تا چایی بریزه. هممون داشتیم بهش می خندیدیم. یکم که حرف زدیم،

مانی با سینی چایی اومد. به همه تعارف کرد و رسید به فرهاد که گفت:

فرهاد لیوان خودتو بردار.

فرهاد هم لیوان خودشو که با بقیه فرق داشت، برداشت. بعد از تقریباً یک ساعت،

دیدیم فرهاد هی گیج میزنه. هی بدتر میشد تا اینکه سرش افتادو خوابش برد.

مانی: گنجشک لالا سنجاب لالا آمد دوباره مانی لالا. بخواب عزیزم که ایشالا خواب به

خواب بری.

شهبانو خانم: مانی نکنه باز تو چابیش قرصی چیزی ریخته باشی.

مانی: وای که چقد شما زرنگین. کاش این فرهادم یه ذره به شما میرفت.

ونوس: مانی خان شما واقعا تو چایی اقا فرهاد قرص ریختین؟ خطر نداره؟

مانی: نه بابا چه خطری تا حالا چند بار همین کارو کردم. البته دور از جونتون یه بار

خواستم تنوع بشه قرص مسهل ریختم. گلاب به روتون تا صبح دو تا پاش تو دستشویی

بود. منم تا صبح دو تا چوب پنبه گذاشته بودم تو بینام که رایحشو استشمام نکنم. از

قضا انقد تو دستشویی بوده که همون جا، خوابش برده. دیگه جونم براتون بگه که ما

ت... .

ونوس: اه آقا مانی من غلط کردم بابا پرسیدم. می خواستم یه بار همین قرص خوابو

روی فاطمه پیاده کنم.

در حالیکه چشمام گرد شده بود گفتم:

-یادم باشه از این به بعد، از دست تو چیزی نگیرم بخورم.

مانی: نه اتفاقا خیلی حال می‌ده. اگه قرصش خواب آور باشه مغزو شستشو می‌ده اگه مسهل باشه شکمتون مثل اینه صاف و صیقلی میشه. دیگه چی بهتر از این؟

-خیلی ممنون از اظهار نظرتون. خیلی به جا بود.

مانی: خواهش میکنم. کاری نکردم.

شهبانو خانم: خیلی خب حالا که همه جمعمون جمعه، یه شام خوشمزه مهمون من.

-نه شهبانو خانم مزاحم نمی‌شیم.

شهبانو خانم: نه اصلا. اگه بری دیگه نه من نه تو. خب؟

نگاهی به ونوس که در حال ذوق مرگ شدن بود، انداختم و گفتم:

-البته به خاطر ونوس هست که می‌ترسم سخته کنه بمونه رو دستم.

اینو که گفتم همه با هم زدن، زیر خنده. ونوس حرصی منو نگاه می‌کرد که گفتم:

-باشه بابا. عصبانی نشو. اصلا تو خوب.

مانی: نه اصلا امشب شام مهمون منو فرهاد یه جوجه کباب حسابی...مگه نه؟

بعدم با آرنج محکم به فرهاد که تازه یادش اومد خوابه، گفتم:

پاشو بابا مثل خرس خوابیده. بدبخت شام با مائه ها. پاشو واقعا که تا حالا آدم ندیدم

انقدر بخوابه.

ونوس: آقا مانی اثر قرصای شماست.

مانی: آدم انقد بی جنبه؟ آدم باید اختیار خودشو داشته باشه با یه قرص به عالم ملکوت نپیونده.

تقریبا دو ساعت حرف زدیم که مانی، فرهاد رو با لنگو لقد، بیدار کرد و شروع کردن به درست کردن جوجه ها و کبابا.

فرهاد: وای مانی الان می سوزن برشون گردون.

مانی ول کرد و گوشیشو برداشت. به یکی زنگ زد که فرهاد گفت:

مانی چیکار میکنی الان می سوزه.

مانی: دارم زنگ میزنم به آمبولانس بیاد دم در واسته ما غذامونو خوردیم ببرمون.

فرهاد: کوفت بیا سوخت. حالت جا اومد؟ حال کردی؟

مانی: ای بابا سخت نگیر دور هم یه نون پنیری می زنیم به جاش پول بیمارستان دیگه نمی خواد بدیم.

خلاصه اون شب شامو که نون پنیر بود، با شوخی های مانی و البته نگاه های زیر چشمی فرهاد به من که نمی دونم برای چی بود، خوردیم.

/فرهاد/

از دیروز تا حالا شروع کردم به در به در دنبال کتاب و روحانی گشتن. خوندن کتاب های احکام از ابتدایی تا پیشرفته و سوال کردن از روحانی های معتبر و خوب، کارم شده. می خوام تغییر کنم. یه تغییر اساسی البته اگه بشه. از همون روز یه حسی به فاطمه دارم. نمی دونم چیه ولی می دونم که دوست دارم یکسره پیشش باشم. نه به

چند وقت پیش که می خواستم خرخرشو بجوم نه به حالا! اثرات همنشینی با مانیه فکر کنم.

چون حوصلم سرفته بود زنگ زدم به مانی.

- مشترک مورد نظر خاموش میباشد.

- ای بابا حالا همین الان باید خاموش باشی؟

بعد یکم دوباره زنگ زدم:

- مشترک مورد نظر در حال مکالمه است.

-وا یعنی چی؟

نیم ساعت خودمو با گوشیم سرگرم کردم دوباره زنگ زدم:

- مشترک مورد نظر در حال لمباندن ناهار است. لطفا بعدا مزاحم شوید. دی . . دی .

. دی . . دی .

تازه فهمیدم خود مانی بوده و داشته مسخره بازی در می آورده، گفتم:

-مانی؟

مانی: اوا چه عجب فهمیدی.

-جدا از شوخی چه جوری تونستی صداشو تقلید کنی؟ ایول بابا!

مانی: ما اینیم دیگه.

-ایول خیلی باحال بود.

مانی: حالا برای چی مزاحم شده بودی؟

-هیچی دلم گرفته بود گفتم یکم باهات حرف بزnm دلم وا بشه.

مانی: خیلی ممنون که منو به مقام دلکک اعظم منصوب کردیا. اصلا مشعوف شدم.

-حالا نمی خواد خیلی خوشمزه بازی در بیاری. هنوز از دستت ناراحتم.

مانی: چرا؟

-به خاطر همون قرصا

مانی: یعنی به خاطر دو تا قرص ناقابل از دستم ناراحتی؟ بعدم عمه من بود داشت از

من به خاطر تقلید صدا تعریف و تمجید می کرد؟

-بیا حالا بدهکارم شدیم.

مانی: شینیم بینیم باوا!

خلاصه، نیم ساعت با مانی حرف زدم که گفت:

قطع کن میام پایین با هم حرف می زنیم. انقدر اسراف نکن برادر بسیجی.

بعدم قطع کرد. هنوز نیم دقیقه نگذشته بود که دیدم، مانی با لباسای گل گلی تو

خونه از پنجره تالایی افتاد تو اتاق. داشتم بهش می خندیدم که گفت:

پاشو پاشو خودتو جمع کن بده اهل ربا نیستم؟

-ریا مانی جان ریا.

مانی: حالا همون... بده؟

-نه والا خیلیم خوبه که موجبات شادی یک مسلمونو فراهم میکنی.

مانی: والا!

بعد یه سی دی در آورد و گفت:

مانی: بیا اینو بذار تول **ب تاپت ببینیم.

-چیه؟

مانی: باب اسفنجیه! چیه؟ خب فیلم ترسناکه دیگه.

-اهان...فیلمش مثل آدمه دیگه؟

مانی: با اجازه بزرگترا بله!

فیلمو گذاشت اما فیلم چی بود؟ جنگیر یک فیلم به شدت ترسناک که چند نفر در اثر دیدنش مردن.

-مانی این چیه؟ این خیلی ترسناکه. تو که نمی خوای اینو ببینی؟

مانی: نه بابا شوخی کردم بیا اینو بذار.

بعدم یه سی دی دیگه بهم داد و گذاشتم. خیلی فیلمش قشنگ و جالب بود. خوشم اومد. سی دیو گرفتم که

برای خودم، بریزمش.

مانی: حواست باشه یه خش رو سی دیم بیوفته، من تو رو مقصر می دونما.

-خدافظ.

مانی: آهان این الان یعنی گم شم بیرون دیگه؟

-اره.

مانی: باشه.

بعد هم، بیرون رفت. فکر کنم ناراحت شد. آخه چون همیشه شوخه، منم هرجوری می‌خوام، باهاش حرف می‌زنم. فکر می‌کنم چون شاده دیگه ناراحت نمی‌شه. الانم برای من اومده بود پایین اما من، اینجوری گفتم. یعنی خاک تو سرت فرهاد با این اخلاق گندت و حرف زدنت!

تصمیم گرفتم از دلش در بیارم. بیرون رفتم و کلی بادکنک و وسایل کرم‌ریزی خریدم. آخه از این جور چیزا، خیلی خوشش می‌اومد.

مثلا سوسک پلاستیکی یا خودکارایی که برق دارن. البته با این کار گور خودمو کندم چون با اینا پدر خودمو در میاره ولی به خوشحال شدنش می‌ارزید.

یک جعبه خیلی بزرگ گرفتمو تمام اینا رو، توش چیدم. خوراکی هم برداشتم و به زور، با اون جعبه سنگین بالا رفتم. در زدم. مانی در رو باز کرد اما هم منو دید با اون همه وسیله هنگ کرد.

-سورپرایز!

بعد هم، تو رفتم. جعبه رو گذاشتم روی میز بزرگ مبلا و به مانی هم، گفتم بیاد. وقتی اومد، بغلش کردم.

-بخشین تورو خدا نمی‌خواستم ناراحت کنم.

مانی: باشه بابا خر شدم.

-مرسی که خر شدی.

مانی که داشت حال می‌کرد، یه چشم غره بزرگ بهم رفت که خندم گرفت. مانی در جعبه رو برداشت یکدفعه، پرید بغلم و تفیم کرد اما من فقط خندیدم تا ناراحت نشه.

مانی: وای خدا سوسک پلاستیکی! یعنی می‌تونم با این ونوس و اون دختره فاطمه رو بترسونم؟

-نچ اگه اونا رو بترسونی ازت میگیرم.

مانی: غلط کردم.

-آفرین!

همه وسایل رو نگاه کرد و مثل بچه‌ها، ذوق کرد و خندید. من هم که فقط می‌خندیدم. خیلی قیافش با نمک شده بود. بعد اینکه وسایل تموم شد، خوراکی‌ها رو آورد که بخوریم اما به من فقط دو دونه پفک رسید چون همش رو، خودش تند تند خورد. -اصلا گوشت بشه بچسبه به تنت.

مانی: خوب برا من گرفتی دیگه. همون دوتا از سرتم زیاده.

-نه بابا!

مانی: بله دیگه یه مدت تو هر چی می‌خواستی بهم می‌گفتی اما حالا فعلا دور دور منه.

خندیدم. بعد از اینکه مراسممون تموم شد، پایین رفتم. مامان شام درست کرده بود. رفتم شامو خوردمو بعد از یه شب بخیر گفتن به مامانم، خوابیدم.

/فاطمه/

دل‌م برای فرهاد، خیلی تنگ شده. می‌دونم گناهه که بهش، فکر کنم ولی واقعا دست خودم نیست. آخر همه فکرام، به اون می‌رسه. وای خدایا منو ببخش.

چون دلم برای شهبانو خانم هم تنگ شده بود، گفتم آگه باشن، خونشون برم و دعوتشون کنم یه روز بیان خونمون.

-مامان جون؟

مامان: بله؟ باز چی می‌خوای؟

بیا اینم از مامان ما!

-می‌شه شهبانو خانمو برای فردا یا پس فردا دعوت کنم؟

مامان: اره اتفاقاً منم دلم برایشون تنگ شده بود بگو بیان.

-باشه مرسی پس من می‌رم خونه ونوس بعد با هم می‌ریم خونه شهبانو خانم که دعوتشون کنم. ونوس هم دعوت میکنم.

مامان: باشه مواظب خودت باش.

-چشم.

سریع حاضر شدم و چادرمو، سرم کردم. بیرون رفتم. گفتم بذار یه بار با اتوبوس برم ببینم چه جوویه. تو اتوبوس یه نفرو دیدم که خیلی آشنا می‌زد. هرچی هم فکر می‌کردم، یادم نمی‌اومد. بالاخره بعد از نیم ساعت فکر کردن، یادم اومد دوست صمیمی دوران دبستانمه.

-خانم نرگس حسینی؟

یکم نگاهم کرد. یکدفعه چشماش گرد شد و گفت:

فاطمه خودتی؟

خندیدمو خودمو انداختم تو بغلش.

-وای نرگس خوبی؟ اصلا باورم نمی‌شه دیدمت.

نرگس: منم فکر میکنم خوابه. وای خدایا یعنی تو فاطمه ای؟

-واقعا خوشحال شدم دیدمت. راستی شمارتو بده بهت زنگ بزنم.

شمارشو داد و من هم شمارمو دادم. بعد از یکم حرف زدن، رسیدم. ازش خداحافظی

کردمو پیاده شدم. تازه یادم اومد به ونوس زنگ نزدم. سریع بهش زنگ زدم:

- بوق بوق بوق . . .

دیگه داشتم ناامید می‌شدم که برداشت و با صدای خواب آلودی گفت:

ونوس: هان؟ چته؟

-بی تربیت من دم درم درو باز کن.

ونوس: هان؟

-میگم درو باز کن من دم درم.

ونوس: باشه.

بعد از یک دقیقه، در باز شد و ونوس، با موهای سیخ سیخی که صد رحمت به

انیشن! با پاچه ی بالا و بولیز بالا تر دم در اومد. تا دیدمش، زیر خنده زدم.

ونوس: مرض! خب یه خبر می‌دادی بعدم تو که کلید داری می‌اومدی تو دیگه.

-خب می‌اومدم که بیدارت می‌کردم فرقی نمی‌کرد. بعد هم این چه سرو وضعیه؟

موهات چرا اینجوریه؟ آب دهنتم چرا ریخته؟ اه اه حالمو بهم زدی.

ونوس: برو بابا لنگ ظهر اومدی صندوق انتقادات و پیشنهاداتمونو پر کنی؟

-حالا که اینجوری شد، اون خبر خوبو که می خواستم بهت بدم رو، نمی دم.

ونوس: کدوم خبر خوب؟ خب زود تر می گفتم دیگه. حالا ببخشین غلط کردم خوبه؟

-اره کافیه برو تو تا منم پیام تو کلا همه مهموناتونو دم در نگه می داری؟

ونوس: نه فقط تو رو نگه می دارم آخه حال میده!

- غلط کردم یادت رفت؟

بعدم بدون اینکه بهش محل بدم، داخل رفتم. نشستم رو مبلو گفتم:

-بدو برو حاضر شو بریم خونه شهبانو خانم.

ونوس: ای بابا! اون بنده خدا از دست تو آسایش نداره. فکر کنم اگه ازش بپرسی فلج

بودنو ترجیح میده به اینکه تو هر روز هر روز پاشی بری اونجا پلاس شی!

-برو دیگه.

ونوس: هاپوی بد اخلاق!

یک چشم غره توپ، بهش رفتم که سرشو انداخت پایین و تو اتاقتش رفت تا حاضر

بشه. وقتی اومد گفتم:

-نمی پرسی اون خبر خوب چیه؟

ونوس: چیه؟

-اه اه! بی ذوق هیچی بابا می خواستم تو و شهبانو خانمو دعوت کنم خونمون.

ونوس: آخ جون مهمونی خب حالا کی هست؟

-فردا یا پس فردا یعنی هر وقت که شهبانو خانم بتونن بیان.

ونوس: ایول مانیم هست؟

-بله؟

ونوس: هیچی بابا میگم تو خوبی منم خوبم؟

خندیدم. با ونوس، به خونه شهبانو خانم رفتیم.

بعد از اینکه یکم با شهبانو خانم حرف زدم، گفتم:

-ببخشین شهبانو خانم من این همه حرف زدم ولی اصلش برای این اومده بودم که

بگم فردا دعوتین خونه ما. مشکلی که ندارین؟

شهبانو خانم: نه دخترم این چه حرفیه؟ م . . .

مانی: چی شد؟ کلمه مهمونی شنیدم!

ونوس نیشش باز شدو گفت:

فاطمه فردا مهمونی گرفته خونشون. البته یک مهمونی کوچیک.

مانی: آهان حالا من چی بپوشم؟

شهبانو خانم: اصلا ببین شما دعوتی بعد برا لباست تصمیم بگیر.

مانی: دعوتم دعوتم مگه نه فاطمه خانم؟

خندمو قورت دادمو گفتم:

-بله بله حتما.

مانی رو کرد به شهبانو خانمو گفت:

دیدین؟ دیدین خاله جون؟ اصلا مگه کسی دلش میاد منو دعوت نکنه؟

ونوس: نه!

یک سقلمه درستو حسابی زدم تو پهلوی ونوس که به خودش اومد و نیششو بست.

والا آخه دخترم انقد سبک؟ انقد جلف؟ والا!

شهبانو خانم: باشه دخترم مزاحم می شیم.

-این چه حرفیه؟ مراحمین. پس، فردا منتظرتونیم.

شهبانو خانم: باشه عزیزم.

-خداحافظ.

شهبانو خانم: کجا دارین میرین؟

ونوس: برای چی؟

شهبانو خانم: مگه من می زارم برین؟ باید شام همینجا باشین.

-ای وای! خدا مرگم بده. ما همین چند شب پیش شام اینجا بودیم.

شهبانو خانم: آخه اون شام بود؟ اون که یک نون پنیر ساده بود. زنگ بزن به مامان و

بابات بگو اونام بیان دور هم باشیم.

-آخه ...

شهبانو خانم: آخه و واخه نداریم! زنگ بزن دیگه.

-ببخشین ما هی مزاحم می شیم.

شهبانو خانم: دیگه این حرفو زنی که واقعا ناراحت میشما.

زنگ زدم به مامان.

-الو سلام مامان خوبین؟ مامان الان گوشیم خاموش میشه شهبانو خانم امشب شام شمارو دعوت کردن گفتن الان بیاین اینجا که شامم اینجا باشیم.

مامان: ای بابا خب زشته.

-نه دیگه خیلی اصرار کردن زشت بود قبول نکنم. بیاین دیگه.

مامان: باشه خداحافظ.

-خداحافظ.

قطع کردم که دیدم فرهاد، اونطرف سالن ایستاده و به ونوس سلام می‌کنه. من هم رفتم جلو و سلام کردم. یکدفعه، مانی مثل اجل معلق سر رسید و گفت: فرهاد ما فردا خونه فاطمه خانم دعوتیم.

فرهاد: جدی؟

مانی: اره حالا من چی بپوشم؟

فرهاد: مگه تو دختری؟

بعد رو کرد به ما و گفت:

البته دور از جون دختراها!

ونوس: بله صد البته.

فرهاد: ببخشین من برم ببینم مامان کمک نمی‌خواد. فعلا.

-فعلا.

مانی: برو برو داداش ولی وقتی مجبورت کردم با مایوی گشاد گل گلی بیای اونوقت می فهمی.

فرهاد: مانی توام بیا می ترسم آبرو ریزی کنی.

من و ونوس از خنده مثل لبو شده بودیم. خلاصه اونا رفتنو منو ونوس موندیم.
رو به ونوس گفتم:

-اخه چرا جلو مانی آبرو ریزی می کنی؟ چرا هم می بینیش نیشِت وا می شه؟ نمیگی ابرومون بره؟

ونوس: اهم! پیاده شو با هم بریم. تو چرا هم فرهاد رو می بینی سرت میره تو خشتکت؟ از خجالت؟ هان؟ هان؟
-باشه بابا من تسلیم.

ونوس - آفرین آفرین عزیزم!

و بعد سرشو مثل بز، پایین انداخت و رفت. عجب! یکدفعه، فکری به ذهنم زد. سریع گوشیمو در آوردم که دیدم، الان خاموش می شه. سریع رفتم پیش ونوس:
-ونوس بدو موبایلتو بده بدو.

ونوس: وا برای چی؟

-وای تو رو خدا الان گوشیم خاموش می شه.

ونوس: باشه بابا بیا.

گوشیو گرفت طرفم که سریع تو هوا، قاپیدمشو از تو گوشیم، شماره نرگسو آوردم. با گوشه ونوس؛ زنگ زدم بهش.

- بوق بوق!

نرگس: بله؟

-الو سلام نرگس منم فاطمه.

نرگس: سلام تویی؟

-مرسی ممنون من خوبم تو خوبی؟ بابا و مامانم خوبن سلام می‌رسونن.

نرگس اونطرف غش کرد از خنده. بعد از اینکه خنده هاشو کرد گفت:

نرگس: وای فاطمه نمیری الهی.

-مرسی نظر لطفته.

دوباره زد زیر خنده که تعجب کردم و گفتم:

-وا دهنتم گشاد شد اینقد نخند دیگه.

نرگس: باشه باشه دیگه نمی‌خندم ولی خداییش خیلی باحالی.

-ممنون راستی نرگس فردا وقتت خالیه؟

بعد از یکم گفت:

نرگس: اره چطور؟

-فردا میخوایم یه مهمونی کوچیک بگیریم گفتم توام حتما بیا. با دوستم آشنا شو.

نرگس: ببخشین ولی من عادت ندارم تو این موارد تعارف کنم پس میام.

-چه بهتر پس من منتظرم.

نرگس: آدرسو ساعتو برام بفرست. راستی این شماره کیه؟ شماره تو که این نبود.

-اره این شماره دوستمه ونوس. خیلی دختر باحالیه فردا بیا باهاش آشنا شو. حتما ازش خوشت میاد.

نرگس: باشه مرسی.

-خواهش میکنم کاری نکردم.

نرگس: خب معلومه همه کارا رو ایشالا فردا می کنی دیگه.

-برو برو دیگه داری پررو می شی. کاری باری؟

نرگس: نه ممنون خدافظ.

-خدافظ.

برگشتم که گوشیه بدم به ونوس که دیدم مثل مجسمه ابو الهول، ایستاده بالا سرمو داره گوش میده. گفتم:

-به سلامتی همشو شنیدی دیگه؟

ونوس: چیه؟ گوشه خودمه اختیارشو دارم. والا!

با چشمای گرد شده، گوشیه به ونوس دادمو گفتم:

-امروز دوست دبستانمو دیدم شمارشو گرفتم. الان زنگ زدم برای فردا دعوتش کردم.

ونوس: باشه بابا مستر توضیح!

و بعد هم خندید و رفت تو آشپزخونه. عجب دیوونه ایه ها. مامان و بابام اومدن.

شهبانو خانم مامانو بابای ونوسم دعوت کرد. اونا هم اومدن. هممون کمک کردیم تا

شام درست بشه. یه گله ریخته بودیم تو آشپزخونه کمک می کردیم. شهبانو خانم

دیگه داشت از دستمون عاصی میشد. کلافش کردیم هی می گفتیم:

مامان؛ شهبانو جان رنده کجایه این کلم هارو رنده کنم؟

-شهبانو خانم یه سینی میدین من نمی‌دونم کجاست؟

مامان ونوس: شهبانو خانم آبلیمو دارین؟ می‌خوام بریزم تو سس.

ونوس: وای چشم سوخت. شهبانو خانم چه پیازای تندی دارین.

حالا یه جوری می‌گفت انگار شهبانو خانم می‌دونسته تنده و خریدتشون. دیدم یکم دیگه تو آشپزخونه باشیم، شهبانو خانم، با اردنگی بیرونمون می‌کنه. به خاطر همین همه رو به یه بهونه ای، بیرون کشیدم. وقتی داشتم از آشپزخونه بیرون میرفتم، دیدم شهبانو خانم از شدت خوشحالی، اشک تو چشماش جمع شده و با یه نگاه قدر شناسانه، نگاهم می‌کنه. اه اینقدر با این ونوس خل و چل پریدم، خل وضع شدم. یکم فکر کردم ببینم دیشب اشتباهی به جای تخت، توی آب نمک خوابیدم؟ دیدم نه بابا! خلی از خود خودمه. بیرون رفتم که ونوس اشاره کرد که برم کنارش بشینم. منم رفتم و کنارش نشستم.

آروم گفت:

ای کلک! برای چی همه رو از آشپزخونه بیرون کردی؟ شهبانو خانم چی بهت گفت؟ هان؟ زود تند سریع. یالا! بگو.

-بازم خدا رو شکر که الحمدلله وگرنه والا به خدا.

به وضوح سابیده شدن دندوناش، روی هم رو می‌دیدم. گفتم:

-حالا فهمیدی وقتی مثل آدم ازت جواب می‌خوام مثل دراز گوش جوابمو می‌دی چه حالی دارم؟ خوردی هستشو تف کن گیر نکنه تو گلوت.

ونوس: تو چی امروز هی جواب منو میدی؟ راستشو بگو دیشب که تو وان آب نمک
نخوابیدی؟

-نه اتفاقا همین یکم پیش داشتم بهش فکر می کردم. خدا رو شکر نخوابیدم. نمک از
خودمه یه دفعه تراوش کرده.

ونوس: برو بابا اه.

خلاصه، شام با هزار دنگ و فنگ، درست شد و سفره رو چیدیم. غذا، پلو مرغ بود با
باقالی پلو. منم که گشتم بود. گشتم ها! حمله کردم سر سفره که دیدم، همه بدجور
نگام می کنن فقط فرهاد با خنده نگام می کرد. هیچی دیگه از کرده خود پشیمون شدم.
سریع پا شدمو گفتم:

-ای وای دستامو نشستم.

و سریع، از اون فضای اسفناک، جیم زدم. برای اینکه مچمو نگیرن، الکی دستامو
خیس کردم و بیرون رفتم که دیدم، بله همه نشستن سر سفره و فقط جای خالی من او
وسط خیلی تو چشمه. گفتم:

-فقط با من مشکل داشتین؟

که باعث شد همه بخندن. نشستم و شام رو باز هم، با شوخیای مانی که خیلی خنده
دار بود، خوردیم و برگشتیم خونه.

/فرهاد/

صبح با صدای نکره مانی که مرغ سحر و می خوند، بیدار شدم. از حرصم یه پس گردنی
بهش زدمو گفتم:

-اینم پاداشت!

بعد هم، رفتم تا دست و صورتمو بشورم. یکدفعه، یاد مهمونی امروز افتادم و استرس گرفتم. مثل این دخترا که استرس می گیرن چی بپوشن، منم همونجوری شده بودم. نمی دونستم چی بپوشم؟ می خواستم فاطمه از لباسم خوشش بیاد. اما بدبختی خودم خوشم نمی اومد و هی یکی دیگه می پوشیدم. دیگه داشتم دیوونه می شدم. تا اینکه یه فکری به ذهنم رسید. مثل جت پریدم و گوشیم رو برداشتم. شماره ونوس به درد همین روزا می خورد. سریع شماره ونوس رو گرفتم. بعد از چنتا بوق، برداشت. گفت:

ونوس: سلام آقا فرهاد... خوب هستین؟

-ممنون شما خوبین؟

ونوس: ممنون چیزی شده؟

-راستش اره می خواستم اگه می شه کمکم کنین.

ونوس: بفرمایین. هر کاری از دستم بر بیاد براتون انجام میدم.

-راستش . . . چیزه.

ونوس: چیزی شده؟ دارین منو می ترسونین.

-نه نه فقط می خواستم اگه میشه. . . بگین که فاطمه خانم امشب چه لباسی می پوشن.

ونوس: بله! حتما می خواین ست کنین دیگه؟

-بله راستش می خوام رنگشو بگین.

ونوس: باشه حالا هول نشین میگم الان.

-جدی؟ واقعا ممنون.

ونوس: خواهش. خب بلیزش صورتی و شلوارش مشکیه. جورابشم مشکیه ساده با روسری مشکی صورتی. خب امر دیگه؟

-نه بازم ممنون فقط فاطمه خانم نفهمن من زنگ زدم.

ونوس: باشه... کاری ندارین؟

-نه ممنون... سلام برسونین.

ونوس: باشه خدافظ.

و سریع قطع کرد. این یعنی برو گمشو کلی کار دارم. عجب دوره زمونه ای شده ها. مثلا من زنگ زدم بعد اون قطع میکنه. بابا ایولا.

از این فکرا بیرون اومدم و سر کمدم رفتم. یه بلیز صورتی کم حال با یه جین مشکی و جوراب مشکی ساده برداشتم. فقط روسری نمی تونستم بردارم وگرنه مثل دوقلو ها می شدیم. به فکرای خودم، خندیدم و سراغ جا کفشی رفتم. کفشای مشکیم رو در آوردم و واکشون زدم. خب دیگه چی مونده؟ آهان فهمیدم! رفتم سر کمدم و یه ساعت و یه تسبیح مشکی، برداشتم. گذاشتمشون رو لباسام و سر وقت موهام، رفتم. هر مدلی که درست می کردم نیم ساعت تو آینه به خودم زل می زدم. اینا دیگه واقعا اثرات همنشینی با مانیه. بعد از اینکه خوب خودم رو، ورنه انداز کردم، مدل موهامم انتخاب کردم و به ساعت نگاه کردم. ای وای! ساعت پنج بود. چقدر زود گذشت. اصلا نفهمیدم.

سریع بالا رفتم که به مانی خبر بدم تا آماده بشه که دیدم، آماده اومد دم در و گفت:

مانی: بریم؟

از عجلش، دهنم وا مونده بود. چقد هولَه! من فکر می‌کردم هول تر از من، تو دنیا وجود نداره. چیزی نگفتم و سریع، پایین رفتم. به مامان گفتم که کم کم، حاضر بشه. خودم هم، تو اتاقم رفتم و سریع یه دوش گرفتم. بیرون اومدم و موهام رو، سشوار کردم. لباسا رو پوشیدم. ساعت و تسبیح رو هم، بستم. موهامم درست کردم. دیگه چیزی نمونده بود ولی قلبم تو حلقم می‌زد. خیلی استرس داشتم. پایین رفتم که دیدم، مامان هم، حاضر شده. با هم، بالا رفتیم و با مانی، عمو و زن عمو، راه افتادیم. مانی که دید خیلی استرس دارم، گفت:

چته؟ مگه برات خواستگار اومده اینجوری می‌کنی؟ مامانت مهم نیست به فکر آبروت جلوی مامان و بابای من باش.

تو همون حاله، یه نگاه بد بهش کردم که خفه خون گرفت. خلاصه، بعد از نیم ساعت که برای من یه قرن گذشت، رسیدیم. پیاده شدیم و عمو زنگ رو زد. درو باز کردن و تو رفتیم. مانی بهم نگاه کرد و گفت:

وای فرهاد! تورو خدا آبرومونو جلو ونوس... نه نه... اشتب شد؛ جلو مامانو بابای فاطمه، نبر. یکم نفس عمیق بکش.

چند تا نفس عمیق کشیدم که گفت:

خب حالا شل کن شل کن.

-مانی خفه شو تو رو خدا.

مانی زد به سرمو گفت:

ماشالله ماشالله! با این حالت بازم دست از الفاظ رکیک بر نمی‌داری. اصلا برای همین کار، ساخته شدی.

چنتا نفس عمیق دیگه کشیدم و سعی کردم، ریلکس باشم. رفتیم تو و سلام کردیم که فاطمه چشمش گرد شد. چند ثانیه، بهم زل زده بود. تازه فهمیدم چیه. به خاطر لباسام تعجب کرد. بله و اینجا برای ونوس بخونیم الفاتحه مع الصلوات.

/فاطمه/

ونوس می کشمت. فقط و ایستا تو فقط و ایستا. یه آشی برات بپزم روش شونصد و جب روغن باشه. حالا ببین. دختره ی پررو رو نگاه تو رو خدا. برداشته رنگ لباسای منو جلو جلو گذاشته کف دست فرهاد. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ الان همه فکر می کنن ما با هم دیگه هماهنگ کرده بودیم. دختره ی خل وضع. همه کاراشو بدون فکر می کنه. حالا چیکار کنم؟ یکدفعه، حواسم جمع شد و دیدم که همه دارن با تعجب به من و فرهاد نگاه می کنن. البته من چادر سرم بود ولی بازم لباسام دیده می شد. از خجالت، سرمو پایین انداختم. نمی دونستم چیکار کنم که شهبانو خانم، گفت:

ببخشین مزاحم شدیم.

اینجوری خواست بحثو عوض کنه و حواسا رو پرت کنه که خدا رو شکر کرد. داشتتم تو دلم قریبون صدقه شهبانو خانم می رفتم که ونوس اومدو دم گوشم گفت:

حال کردی؟ دیدی چه جوری ستتون کردم؟ یه حالی به ما بده دیگه.

برگشتمو یه نیشگون حسابی از رون پاش گرفتم که از درد قرمز شد.

ونوس: خاک تو سر الاغت! من این همه زحمت شما دو تا رو می کشم دستمزدم اینه؟

-آخه تو احیانا فکر نکردی که ممکنه بقیه فکر کنن ما با هم هماهنگ کرده بودیم؟

ونوس: خب هماهنگ کرده بودین دیگه نکرده بودین؟ نه جون من بگو نکرده بودین؟

-هماهنگ نکرده بودیم. هماهنگ کرده بودین.

ونوس: اھح! عجباً. باشه بابا من تسلیم. اصلاً من غلط کردم خوبه؟

-آره آره دیگه بهتر از این نمی‌شه.

به آشپزخونه رفتم تا به مامان کمک کنم. شام، سالاد الویه بود با قورمه سبزی. از صبح هم افتاده بودیم به جون خونه که برق بزنه. منم اتاق خودمو به قول مامان، مثل دسته گل کردم. حالا از خدا که پنهون نیست از شمام که اصلاً پنهون نیست، راستش یکم خوشحال شدم که منو فرهاد لباسامون سته. البته یکم! مدیونین فکر کنین بیشتر.

شام درست شد و مامان گفت که سفره رو بندازم. سفره رو انداختم و با بهترین شکلی که از خودم سراغ داشتم، چیدم. می‌خواستم فرهاد خوشش بیاد. نمی‌دونم چه مرگم شده بود.

همه نشستن که فرهاد رو به مامان، گفت:

به به! این غذا معلومه دستپخت ساجده خانمه. چه بوییم داره.

منظورش، مامانم بود. اسم مامانم، ساجده بود.

مامان: نه اتفاقاً غذای سختش، قورمه سبزی بود که دستپخت فاطمه جانه.

مانی: اوه اوه! دیگه مثل اون شب آمبولانس جواب نمیده. دیگه باید مستقیم زنگ بزنینم رییس بیمارستان بیاد ببرتمون.

همه خندیدن. اما فرهاد، یه چشم غره درستو حسابی، بهش رفت که دلم ضعف رفت و البته خنک شد. شام رو تو یه جو صمیمی، خوردیم. از بس که مانی و فرهاد، شوخی

کردن، هممون دل درد گرفتیم. شام که تموم شد، سفره رو جمع کردم. با مامان، همه وسایل رو جمع کردیم وتو آشپزخونه بردیم و مامان و فرستادم تا بره و خودم، شروع کردم به شستن ظرفا. آخراش بود که حس کردم، یکی پشت سرم ایستاده. برگشتم که هنگ کردم. گفتم:

-بب . . . ببخشین کاری دارین؟

فرهاد: آره... اگه میشه یه لیوان آب می خواستم.

سر یخچال رفتم و یه لیوان آب، براش ریختم. لیوانو سر کشید اما نرفت بیرون. گفتم:

-کار دیگه ای دارین؟

فرهاد: ام . . . چیزه . . . اخ . . . نمی تونم بگم هیچی!

بعد هم از آشپزخونه، بیرون رفت. وا! این چرا اینجوریه؟ تازه فهمیدم که ضربان قلبم، رو هزار رفته. چند تا نفس عمیق کشیدم تا بهتر بشم و بقیه کارام رو، انجام دادم. وقتی تموم شد، دستامو خشک کردم و بیرون رفتم. نشستم پیش ونوس که گفت: تو آشپزخونه به فرهاد چی گفتی که بدبخت اومد بیرون رنگش مثل گچ سفید شده بود؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-من؟ من چیزی نگفتم. مگه چی شده؟

ونوس: هیچی بنده خدا داشت جون می داد. حالا جدی چی گفتی؟

-به خدا هیچی. اومد آب خورد بعد انگار می خواست یه چیزی بگه هی من و من کرد. آخرم گفت هیچی.

ونوس: وا! فکر کنم انقدر با مانی نشسته که دیگه نتونسته بلند شه. والا!

-اهع! چقدر تو چرت میگی. نمی تونی دو دقیقه مثل آدم حرف بزنی؟

ونوس: بده دارم کمکت می کنم؟ دارم راهنماییت می کنم که بفهمی واس چی فرهاد خل شده.

-پاشو پاشو... تو آدم بشو نیستی! بلند شو تا نزدمت.

ونوس: باشه بابا حالا چرا می زنی؟ رفتم بابا رفتم.

پاشد رفت پیش مامان و شهبانو خانم مامان مانی، نشست. منم یکم نشستم حوصلم سر رفت پاشدم رفتم پیش زنا نشستم. یکم که حرف زدیم، شهبانو خانم و مامان مانی، گفتن:

- خب دیگه خیلی زحمت دادیم. ما دیگه زحمتو کم کنیم.

خلاصه بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن، رفتن. ونوس هم از مامان و باباش اجازه گرفت تا امشب، پیشم بمونه. نرگس، همون دوست دبستانم زنگ زد و گفت که نمی تونه بیاد و خیلی معذرت خواهی کرد ولی گفت فردا خونمون میاد. ونوس هم گفت می مونم تا بیاد ببینم دوست بابو یا ناباب. دختره یه پا خله واسه خودش. با ونوس تو اتاقم رفتیم و تا اومدم بشینم رو تختم، ونوس ولو شد رو تخت. گفتم:

-ونوس می خواستم بشینم.

ونوس: در لحظه زندگی کن عزیزم. می خواستم دیگه چه صیغه ایه؟ باید هم خواستی بپری.

-حالا که خودمو انداختم روت بعد می فهمی چه جوری در لحظه زندگی کنی.

ونوس: نه قربونت برم عزیزم همین الان الهام شد که باید در گذشته زندگی کنم. والا اصلا در لحظه کیلویی چنده؟ گذشته رو بچسب.

سریع پاشدو نشست رو زمین. گفتم:

-اگه می دونستم تهدید انقدر روت کار سازه که زود تر از اینا ها، تهدیدت می کردم.

ونوس: خیلی ممنون که استاد ناامید کردن آدما از زندگیشون هستی.

-خواهش می ک هین خاک تو سرم شد.

ونوس: وای چی شد؟

-نمازمو نخوندم. ای وای الان قضا می شه.

اومدم سریع برم وضو بگیرم که پام، به کنار سطل آشغال گیر کرد و چشمتون روز بد نبینه، تالایی افتادم رو ونوس بیچاره. ونوس تو شوک بود اما یکدفعه، حواسش جمع شد و گفت:

خدا لعنتت کنه. خاک تو سرت کنن که نمی تونی مثل آدم راه بری! اه اه دست و پا چلفتی. حالم . . .

بی توجه بهش، پاشدم و وضو گرفتمو اومدم تو اتاق که با قیافه مظلوم ونوس، رو به رو شدم.

ونوس: فاطمه؟

من که تعجب کرده بودم از اینکه مثل آدم حرف زده گفتم:

-بله؟

ونوس: می شه . . . می شه . . . البته می دونم که زحمتت می شه ولی میشه بهم نماز یاد بدی؟ خیلی دوست دارم یاد بگیرم بخونم. انقدر که درباره آرامشش بهم گفتی، دوست دارم تجربش کنم. از روزی هم که اون اتفاق برای شهبانو خانم افتاد، خیلی فکر کردم ببینم با خودم چند چندم. آخرم تصمیم خودمو گرفتم. می خوام نماز بخونم. اگه هم بشه حجابمو بهتر کنم. تو رو خدا کمکم کن. باشه؟

از شوک حرفاش، بیرون اومدم و محکم بغلش کردم. گفتم:

-قربونت بشم. من خودم نوکرتم اصلا همه چیو بهت یاد می دم. خوبه؟

ونوس: واقعا؟

-معلومه. الانم بیا این چادرو سرت کن تا بهت نماز یاد بدم.

/ونوس/

فاطمه بهم یه چادر دادو گفت سرم کنم اما هر کاری میکردم نمیشد. بالاخره فاطمه به زور چادر رو، روی سرم، درست کرد و شروع کرد بهم نماز یاد دادن.

فاطمه: ببین اول نیت می کنی. نیت یعنی اینکه بدونی داری چیکار می کنی. بدونی داری مقابل کی نماز می خونی. برای کی نماز می خونی. باید اول از همه اینا رو بدونی و بعد نیت کنی. با توجه به بزرگی خدا و نمازی که می خوای بخونی باید نیت کنی . . . همه چیو بهم یاد داد و رسید به سجده.

فاطمه: خب... حالا می رسیم به یکی از بهترین قسمتاش که خدا هم گفته این قسمت برای بنده خیلی خوبه. این قسمت، یعنی سجده، باعث می شه بفهمی که در برابر خدا، هیچ هستی. اینکه حتی یه ذره غرور نباید جلوی خدا داشته باشی. اینکه خدا بزرگتر از اونیه که فکرشو می کنی. اینکه . . .

و همه چیز رو، تا آخر برام توضیح داد.

فاطمه: حالا بیا بریم وضو رو یادت بدم تا اولین نمازتو بخونی. پاشو.

چادرمو در آوردمو دو تایی رفتیم تو حموم. شیرو یکم باز کرد و گفت:

اولین قسمت وضو هم نیته. یه نیت مثل همون نیتی که برای نماز می کنی.

وضو رو هم بهم یاد داد. چند بار تمرین کردم تا تونستم درست وضو بگیرم.

دوباره به اتاق رفتیم. دو بار دیگه نمازو تمرین کردم و شروع کردم به خوندن نماز مغرب. واقعا نمی تونم حال خودم رو تو اون موقع بگم. انقدر حالم خوب بود که دوست داشتم، گریه کنم. گریه کنم برای نمازایی که نخونده بودم. گریه کنم برای وقتایی که هدرشون دادم. واقعا با همون نماز دستو پا شکسته، یه آرامش عجیبی، بهم منتقل شد. بعد نماز، از خوشحالی زیر گریه زدم و تازه فهمیدم، اون آرامشی که فاطمه ازش حرف می زد، چی بوده و من بعضی وقت ها، چقدر مسخرش می کردم. پریدم بغل فاطمه و گفتم:

-وای مرسی مرسی نمی دونم چه جووری ازت تشکر کنم. خیلی سبک شدم. مرسی.

فاطمه: خواهش می کنم. حالا دیدی نماز خوندن چقدر کیف داره؟

-اره واقعا حال خوبی داشت ممنون. نمی دونم چه جووری ازت تشکر کنم.

فاطمه: پاشو پاشو خرس گنده! همه این چند سال رو فکر کنم یادت رفته که انقدر

لفظ قلم حرف میزنی. مگه نه؟

دو تایمون خندیدیم. نگاهم که به ساعت افتاد، خندم قطع شد و چشمم گرد و قلنبه.

فاطمه که شکلم رو دید، وحشت کرد و گفت:

یا خدا ونوس چی شد؟

-ساعتو نگا خودت می فهمی.

یه نگاه به ساعت کرد و یه هین بلند کشید که از ترس، نزدیک بود، سکتہ کنم. آخه ساعت سه بود.

فاطمه: وای انقدر درگیر نماز یاد دادن به تو شدم که نماز خودم، یادم رفت...قضا شد.

سریع پاشد و وضو گرفت. همونجا، نمازشو می خوند و منم سعی می کردم تک تک حرکاتشو، حفظ کنم و یاد بگیرم. بعد از اینکه نمازشو خوند، با خنده ایستاد روبروم و بهم زل زد. گفتم:

-وا چی شده؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

یکدفعه، پقی زیر خنده زد. یه چشم غره توپ، بهش رفتم که ساکت شد و گفت:

وای ونوس اونموقع که تو نماز مغرب و عشات رو خوندی، نماز قضا شده بوده. یعنی الان دوباره به نیت قضا باید بخونی.

خوشحال شدم. آخه نماز خوندن خیلی حال داشت. گفتم:

-خب چه بهتر دوباره می خونم. تازه نماز تو رو هم قشنگ دیدم بهتر یاد گرفتم. الانم بهتر می تونم بخونم.

داشتم همینجوری یه ریز حرف می زدم که با چشمای گرد فاطمه، مواجه شدم و زیر خنده زدم. بعد هم رفتم با دقت، وضو گرفتم و نمازم رو با حواس جمع، خوندم. ولی خداییش خودمونیمما تا حالا انقدر حواسمو جمع چیزی نکرده بودم. همیشه هم در

حال شوخی بودم اما الان یه چند ساعتی می‌شه که شوخی نکردم. به عبارتی شوخی خونم پایین رفته. والا بازم خدا رو شکر که الحمدلله وگرنه والا به خدا.

با فاطمه، خوابیدیم و من زیر پتو با گوشیم کار می‌کردم که خوابم نبره. بعد از اینکه فاطمه خوابش برد، یه بزمجه پلاستیکی به شدت وحشتناک که مثل واقعیش بود رو، کنار فاطمه گذاشتم. بعد هم با خیال راحت، گرفتم خوابیدم.

اما صبح . . .

/فاطمه/

با جیخ بنفش ونوس، از خواب نازنینم دل‌کندم. پا شدم و تا خواستم چیزی بگم، ونوس خودش رو پرت کرد تو بغلم. گفتم:

- وای یا فاطمه معصوم یا همه اماما یا امامزاده ریچارد چی شده؟

ونوس: وای بزمجه!

و یک جایی رو نشون داد. نگاه کردم که دیدم یک بزمجه خفن، تو جای ونوس افتاده. از ترس جیخی زدمو با ونوس بلند شدیم. ونوس هم اومد درو باز کنه که در، با سرعت نور، تو صورتش، کوبونده شد و رو زمین، پرت شد. نگاه کردم ببینم کی بود این بدبختو فلج کرد که دیدم اهه مامان خودمه. گفتم:

-مامان ونوسو زدی له کردی.

بعد هم نشستم ببینم ونوس چی شده که دیدم، از منم سالمتره و سرو مرو گنده، نشسته. یکی پس کلش زدم و گفتم:

-پاشو پاشو نماز صبحمون قضا شد.

بعد هم رو کردم به مامانو با یه لبخند خبیث گفتم:

-بزمجه تو اتاق با شما.

ونوس هم سریع پا شد و خودشو پرت کرد تو دستشویی که وضو بگیره.

/ونوس/

داشتم خواب هفت پادشاهو می دیدم. یه غلط زدم که نور آفتاب، تو چشمم افتاد.

اعصابم خرد شد. نشستم و خواستم فاطمه رو بیدار کنم که . . .

وای!

-وای بزمجه!

یه بزمجه بزرگ تو جام بود. تازه یادم اومد دیشب اینو انداختم تو جای فاطمه اما از اونجایی که شانس من مثل مارمولک چسبیده کف زمین، این اومده تو جای خودم. اومدم درستش کنم که دیدم فاطمه بیدار شده. برای حفظ ظاهر و برای اینکه نفهمه کار من بوده و صد البته چون بسیار جون دوست بودم، پریدم بغلش و سعی کردم خودم رو، ترسیده جلوه بدم. سریع بزمجه رو بهش نشون دادم که یه جیغی کشید که صد رحمت، به جیغ من. بلندم کرد و رفتم سمت در که بازش کنم اما.

در، تو صورتم اومد. رو زمین افتادم. نگاه کردم ببینم کدوم از خدا بی خبری، صورت

خوشگلم رو، آتش و لاش کرد که دیدم بله مامان فاطمه خانمه. فاطمه گفت:

مامان ونوسو زدی له کردی.

بعد هم سریع پیش من اومد اما وقتی دید حال من خوبه، یه پس گردنی نثارم کرد و

گفت:

پاشو پاشو نماز صبحمون قضا شد.

بعد هم با یه لبخند بسیار بسیار زیبا که صورتشو مثل سگته ای ها کرد رو به
مامانش، گفت:

بزمجه تو اتاق با شما.

خندم گرفت. سریع خودمو انداختم تو دستشویی و زیر خنده زدم.

/فرهاد/

داشتم نماز می خوندم که مامان تو اتاقم اومد اما تا منو دید، همونجا ایستاد. تو این
چند روز نماز خوندم رو، ندیده بود. الان یکدفعه دیده بود و شوکه شده بود. اومد
بغلم کرد و گفت:

قربونت برم که انقدر تو نماز معصوم می شی. نمی دونی چقد خوشحالم که نماز
می خونی. همون آرزویی که همیشه داشتم... اومدم بگم ناهار حاضره.

بعد هم، پایین رفت. منم سجادم رو جمع کردم و پایین رفتم. ناهار، ماکارونی بود. یکی
از غذاهایی که من عاشقش بودم. خوشحال، اومدم قاشقو بردارم اما زود تر از من،
یکی دیگه برداشت. حس کردم اونی که قاشق رو برداشت مرد بود. تو دلم خدا خدا
میکردم که فکرم درست نباشه اما متاسفانه درست بود. مانی بود که قاشق رو
برداشته، بود. از شدت گرسنگی، حال کل کل نداشتم، به خاطر همین، پا شدم و برای
خودم، قاشق آوردم. بعد هم نشستم و غدام رو با اشتها، خوردم. بعد از غذا، مانی به
مامانم گفت:

من و فرهاد ظرفا رو می شوریم.

تا اومدم اعتراضی بکنم، دستمو کشید تو آشپزخونه. پیشبند و اسکاچ رو، دستم داد. خودش هم بیرون رفت که ظرفا رو، تو آشپزخونه بیاره. وقتی ظرفا رو آورد، خودش نشست و منو تماشا کرد.

-اهع! پاشو دیگه. مگه نگفتی دوتایمون می شوریم؟

مانی: می خواستم جلوی مامانت ریا نشه. حالا هم از اونجایی که من خیلی دست و دلبازم، ثوابای من مال تو. تو همه ظرفا رو بشور ثواباشم مال خودت.

-نه خیر، کور خوندی. باید بیای با هم بشوریم وگرنه منم دست نمی زنم.

مانی: خیلی خب بابا تهدید واسه من می کنه. میام ولی مطمئن باش از گفتت، پیشمون می شی.

پا شد و جلو اومد. آستیناش رو بالا زد و شروع کرد. وقتی اسکاچ خودشو پر کف کرد، به من مالید.

۱- دیوونه چرا همچین می کنی؟ برو کنار اصلا نخواستم کمک کنی. کمکت بخوره تو سرت. برو . . . برو دیگه.

خلاصه رفت و منم تمام حمالیا رو کردم و از آشپزخونه، بیرون اومدم. چشمم به مانی که جلوی تلوزیون لم داده بود و داشت، با خیال راحت فیلم می دید، افتاد.

-الهی من بمیرم. خسته نشی یه وقت؟ ماشالله بنیه ام که زیر خط فقر. می ترسم یکدفعه بمیری بمونی رو دستمون . . . پاشو خجالت بکش. تمام حمالیا رو کردم حالا میام می بینم آقا جلوی تی وی نشسته مشغول فیلم دیدنه.

مانی با صدای بسیار بسیار زنونه و لوس، گفت:

جوش نزن پوستت خراب می شه.

-تو آدم بشو نیستی نه؟

یک کوسن برداشتم و طرفش پرت کردم که بلند شد و در رفت. پسره دیوونه تنبل.
تصمیم گرفتم به مامان بگم که از فاطمه خوشم اومده. رفتم کنار مامان نشستم و به
مامان گفتم. مامان داشت از خوشحالی بال در می آورد. همش می گفت:

خدا رو شکر پسرم می خواد سر و سامون بگیره.

زنگ زدیم که خدا رو شکر قبول کردن و قرار شد که دو روز دیگه، بریم. از خوشحالی
روی پام بند نبودم. همش اینطرف و اونطرف می پریدم که مامان با تاسف نگاهم
می کرد و سر تکون می داد.

/فاطمه/

باورم نمی شه. فرهاد و شهبانو خانم امروز می خوان خواستگاری بیان. خیلی استرس
دارم. از صبح دست و پام یخ کرده و گرم نمی شه. هی ونوس خل و چل بازی در میاره
که از استرس کم کنه ولی کم نمی شه که هیچی، بیشترم می شه. تا شب خودم رو با
حرف زدن با ونوس، سرگرم کردم و بعد هم پریدم تو حموم تا دوش بگیرم. ونوس هم
مجبور کرده بودم که توی مراسم خواستگاری باشه. از حموم که بیرون اومدم، مانتو و
شلوار آبی آسمانی، با روسری سفید و صندل سفید پوشیدم. چادرم رو برداشتم و
بیرون رفتم که دیدم همه آماده ان از جمله ونوس.

-وا! تو کی وقت کردی حاضر شی؟

ونوس: وقتی جنابعالی در حموم به سر می بردین.

نشستیم و هنوز چند دقیقه نگذشته بود که زنگو زدن. مثل فشنگ از جام پریدم که همه زیر خنده زدن. بابام درو باز کرد و بالاخره، داخل شدن. بعد از سلام و احوالپرسی، رفتم تو آشپزخونه و وقتی مامانم گفت چایی بیارم، بردم. بعد از اینکه همه چایی برداشتن، نشستیم و با استرس و خجالت، به حرفاشون گوش دادم که ونوس زد تو پهلوم.

ونوس: آقا داماد چه خوشتیپ کرده. تازه هی بهت نگاه می‌کنه.

یه نگاه بهش کردم که ترجیح داد ساکت بشه. بعد از نیم ساعت، گفتن که من و فرهاد بریم تو اتاق تا حرفامون رو بزنیم. رفتیم تو اتاق و شروع کردیم به حرف زدن. اما با حرفایی که می‌گفت، لحظه به لحظه، بیشتر خوشحال می‌شدم. می‌گفت از وقتی مامانش شفا پیدا کرده، در به در دنبال کتاب احکام بوده. همه چیز رو از جمله نماز و روزه یاد گرفته و هر روز هم داره احکام رو می‌خونه تا بیشتر یاد بگیره. وقتی رفتیم پایین، گفتم که جوابم مثبته. به نظرم همین که اعتراف کرده بود به کارهای گذشته و الانم تغییر کرده بود، خودش خیلی بود. همه مخصوصا شهبانو خانم و فرهاد، خوشحال شدن و لبخند از لباشون کنار نمی‌رفت. قرار شد فردا آزمایش بدیم و سه روز دیگه هم عقد کنیم.

/فرهاد/

چه قدر زود دو روز گذشت. تو این دو روز، مانی هی سر به سرم می‌داشت و باهام شوخی می‌کرد. دیگه دوست داشتم بگیرم خفه اش کنم. دیروز رفتیم آزمایش دادیم. بعدش هم مثل گرسنگان سوماتی، به جون خوراکی‌هایی که خریده بودیم، افتادیم. تو فکر بودم که در اتاقم، با شدت باز شد و مانی داخل اومد.

مانی: سلام آقا داماد بیچاره بدبخت فلک زده.

-تموم نمی کنی نه؟

مانی: چرا چرا عصبی نشو. می خواستم بگم ناهار حاضره تشریف فرما شین به پایین.

خودکار بغل دستم و برداشتم و پرت کردم طرفش که در و بست و خودکار، به در خورد. صدای خندش، از اون طرف در می اومد. بیرون رفتم و ناهار رو با مامان و مانی خوردیم. بعد از ناهار هم، مانی خان لطف کردن و رفتن خونه خودشون تا بذارن ما هم یه نفسی بکشیم.

/فاطمه/

امروز روز عقده. خیلی استرس دارم. الانم دارم زیر دست آرایشگر جون می دم. باز خوبه گفتم یه آرایش خیلی کم و لایت بکنه وگرنه چقدر می خواست وقت بذاره؟! آرایشم که تموم شد، لباسامو پوشیدم و با مامان و بابا، محضر رفتیم. همه فامیل هامون اونجا بودن. فرهاد و شهبانو خانم هم رسیدن. ما رفتیم تو و نشستیم. خطبه رو که خوندن ونوس گفت:

عروس رفته قضای حاجت!

وای ونوس تو رو خدا دو دقیقه دندون رو اون جیگرت بذار آبرومونو نبر. دفعه دوم گفت:

حالا عروس رفته گل بچینه!

همه، زیر خنده زدن. دفعه سوم، قبل از اینکه ونوس وقت کنه چیزی بگه، گفتم:

-با اجازه بزرگترای جمع . . . بله.

صدای دست و هلهله بلند شد. وقتی کارای دیگه رو انجام دادیم و هزار جا رو امضاء کردیم، از محضر، بیرون اومدیم . خیلی گرسنه ام بود. به فرهاد گفتم به یکم خوراکی بگیره. ماشینو پارک کرد و پیاده شد. ماشین مامان و بابامم که پشت ما بودن، ایستاد. پیاده شدم و گفتم:

-فرهاد رفت خوراکی بگیره.

مامانم با خنده گفت:

دختر میذاشتی دو ساعت بگذره بعد اون روی شکموی خودتو نشون می دادی. بیا اینم از مامان ما! فرهاد با یه پلاستیک پر از خوراکی اومد و تو ماشین، نشست. منم سوار شدم و خوراکیارو ازش گرفتم و تشکر کردم. دوباره راه افتادیم. منو رسوند خونه خودمون و خودش رفت خونه خودشون. نصفه شبی با ویبره گوشیم که زیر بالشتم بود بیدار شدم. برداشتم و وصل کردم.

فرهاد: سلام خوبی؟

-آره ممنون تو خوبی؟ چیزی شده؟

فرهاد: نه فقط می خواستم بگم فردا صبح ساعت نه حاضر باش که میام دنبالت بریم خرید برای عروسی.

-باشه.

فرهاد: ببخشین زنگ زدم بیدارت کردم. اگه کاری نداری قطع کن بخواب.

-نه کاری ندارم. خداحافظ.

فرهاد: خداحافظ.

چشمام و بستم و کم کم خوابم برد. صبح با صدای آلامر گوشیم، بیدار شدم. حالا چی بود؟ پیرهن صورتی. کار ونوس بود. با حرص، خاموشش کردم که تازه یادم افتاد، با فرهاد قرار داشتیم. از رو تخت پریدم پایین.

دست و صورتمو شستم. بعد هم یه صبحونه مختصر خوردم و حاضر شدم. بیرون که رفتم، دیدم فرهاد دم در ایستاده. سلام کردم و تو ماشین نشستیم. راه افتادیم. اول از همه، رفتیم مزون تا لباس عروس بگیریم. رفتیم تو و سلام کردیم. شروع کردیم به نگاه کردن مدل لباسا تا اینکه یه لباس دیدم که خیلی خوشگل بود. به فرهاد نشون دادم که اونم خیلی خوشش اومد. تو اتاق پرو رفتیم و به زور با کمک یه خانمه که همونجا کار می کرد، لباس عروسو تنم کردم. تور هم گذاشتم رو سرم و تو آینه نگاه کردم. خیلی قشنگ بود. همین و برمی داشتیم. دوباره با هزار زور البته خودم تنها، لباسو در آوردم. لباسامو پوشیدم و چادرمو سرم کردم. لباس و توی دستم گرفتم و از مغازه اومدم بیرون که یکدفعه، صدای جیخ فروشنده رو شنیدم.

داد زد:

- خانم شوهرتون!

با همون لباس توی دستم، پا تند کردم به سمت جایی که اشاره می کرد. اما . . . هیچی نمی فهمیدم. هیچی نمی دیدم جز فرهادی که پر از خون، جلوی پام، افتاده بود. شوکه شده بودم. نه می تونستم گریه کنم و نه داد بزنم. فقط نگاه می کردم. کم کم اشکام شروع کردن به ریختن. بعد از مدتی، فرهاد و بردن و من موندم با لباس عروسی...

یا شایدم لباس عزایی که از اشک من خیس و از خون فرهاد، سرخ شده بود. خون!

آره... خون فرهاد.

/پایان/